

داستانهای جالب داستان





بعد از حمد خداوند حکیم و مهربان و صلوات و درود بر بهترین پیامبر حضرت محمد صلی الله علیه و اله و سلم و ال بیت طاهرینش

داستان ها و قصه ها معمولا مورد علاقه اکثر مردم هستند مخصوصا داستان هایی که واقعی هستند و درسهایی از فضائل اخلاقی و تقوا و خویهای اولیاء خدا و حجت الهی و اصحاب آنها به خوانندگان می دهد. و همچنین زشتی های شیاطین و پیروان آنها را نشان می دهد.

و این ما هستیم که اگر عاقل باشیم تا زمان مرگ هیچگاه از راه اولیاء خدا منحرف نمی شویم و همیشه در صراط آنها حرکت می کنیم و از این داستان ها برای زندگی بهتر و سعادت مند تر استفاده می نمائیم.

در این کتاب به داستان هایی که رنگ و روی دینی و مذهبی دارند اشاره کرده ایم. امید است مورد پسند خوانندگان قرار بگیرد.

یکی از دانشمندان یهود، نزد یکی از خلفا (ابوبکر یا عمر) آمد و گفت: تو جانشین پیامبری؟ گفت: آری! پرسید: سؤالی دارم بگو بینم خداوند کجاست؟ در آسمان است یا در زمین؟ خلیفه گفت: در آسمان بر عرش قرار دارد! یهودی گفت: پس زمین از او خالی است؟! خلیفه گفت: از من دور شو والا تو را به قتل می‌رسانم!

یهودی تعجب کرد و برگشت در حالیکه اسلام را مسخره می‌کرد. خبر به علی علیه‌السلام رسید. یهودی را پیدا کرد و گفت: من از سؤال تو جواب خلیفه با خبر شدم. ما عقیده داریم که خداوند متعال مکان را آفرید بنابراین ممکن نیست خودش مکانی داشته باشد! و برتر از آن است که مکانی او را در خود جای دهد. . . . آیا در فلان کتاب خودتان نخوانده‌ای که روزی فرشته‌ای از شرق نزد موسی علیه‌السلام آمد. حضرت فرمود: از کجا آمده‌ای؟

گفت: از نزد پروردگار! سپس فرشته‌ای از غرب آمد. موسی علیه‌السلام گفت: از کجا آمده‌ای؟

گفت: از نزد پروردگار! باز فرشته دیگری آمد. موسی علیه‌السلام گفت: از کجا آمده‌ای؟ گفت: از آسمان هفتم از نزد پروردگار! باز فرشته دیگری آمد. موسی علیه‌السلام فرمود: تو از کجا آمده‌ای؟ گفت: از زمین هفتم از نزد پروردگار! موسی علیه‌السلام فرمود: منزّه است خدایی که هیچ مکانی از او خالی نیست و هیچ مکانی به او نزدیکتر از مکان دیگر نمی‌باشد!

یهودی گفت: شهادت می‌دهم که حقّ مبین همین است و تو از همه شایسته‌تر به مقام پیامبرت هستی!⁽¹⁾

با دعای پیامبر مرگ از میان آنان رفت!

عده‌ای نزد پیامبرشان «ذی الکفل» آمدند و از او خواستند تا دعا کند که خدا مرگ را از میان آنها بردارد! او هم دعا کرد و خداوند دعایش را مستجاب کرده و مرگ از میان قوم او برداشته شد. آنها تا مدتی خوشحال و سرمست بودند که دیگر مردنی در کار نیست! و عمرهای طول و دراز دارند. ولی بعد از مدتی کم کم مشکلات عظیمی بسراغ آنها آمد. از جمله چون کسی از دنیا نمی‌رفت، لذا گاهی می‌شد که شخصی باید نان پدر و مادر و پدر بزرگ و مادر بزرگ و جد دوم و سوم و... خود را بدهد. و از آنان نگه داری کند. لذا خانه‌های آنها کوچک بود، مجبور شدند تا خانه‌ها را بزرگتر کردند و زمینهای کشاورزی بیشتری زیر کشت بردند و... ولی باز هم این مشکلات هر روز بیشتر از دیروز متوجه آنها می‌شد و درآمد آنها کفاف زندگی این همه آدم را نمی‌داد. لذا مجدداً نزد «ذی الکفل» آمدند و از او خواستند دعا کند تا مرگ دوباره برگردد!⁽¹⁾

غضب مکن!

«مردی خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله آمد و گفت: مرا نصیحتی بفرما! حضرت فرمود: غضب نکن! باز گفت: مرا توصیه ای بفرمائید! فرمود: غضب نکن! برای بار سوم گفت: مرا نصیحتی بفرمائید! فرمود: غضب منما!

آن شخص خدا حافظی کرد و بنزد قبیله خود مراجعه نمود. ناگاه دید که بر سر مسئله قتلی، قبیله او آماده کارزار با قبیله دیگر شده است. او هم غضبناک شده و لباس رزم پوشید! اما بیاد سخن پیامبر افتاد و لباس جنگی را در آورد و بنزد قبیله مقابل رفت و گفت: ای مردم! هر جراحت و قتل بی نشانه ای که در افراد شما باشد، بعهد من است و خونبهای آنرا می دهم. آنها گفتند: ما به پرداخت این جریمه سزاوارتریم! سپس با یکدیگر صلح نمودند.¹

نجات مشرک خوش اخلاق

«چند تن از مشرکین، بقصد ترور پیامبر به مدینه آمدند ولی دستگیر شدند. چون حاضر به اسلام آوردن نشدند، پیامبر دستور داد که به غیر از یکنفر از آنان، بقیه را بکشند. شخص آزاد شده از پیامبر سؤال کرد: به چه دلیل همه رفقای من کشته شدند، ولی مرا زنده نگه داشتید؟

حضرت فرمود: زیرا جبرئیل از طرف خدا بر من نازل شد و خبر داد که تو دارای پنج خصلت هستی که خدا و رسول آنها را دوست دارند. اول آنکه تو نسبت به ناموس

و خانواده ات غیرت داری. دوم آنکه مردی با سخاوتی. سوم آنکه راستگویی. چهارم آنکه شجاعت داری. پنجم آنکه خوش اخلاقی.

¹ خوبی ها و بدی ها.

آن مرد با شنیدن این سخن، به حضرت ایمان آورد و مسلمان شد.^۲

شفای بیماری با معجزه اهل بیت ع

یکی از شیعیان شیرازی می گوید که در مرض عمومی آنفلوانزا (محرم 1337 قمری) که بیشتر اهالی شیراز حتی من و خانواده ام بدان مبتلا شدیم . من از شدت مرض بیهوش شدم و در حال بیهوشی، مرحوم سید میرزا (امام جماعت مسجد فتح) را دیدم که در مسجد وکیل پس از نماز جماعت به یک نفر گفت: به مردم بگو دست راست خود را بر دو شقیقه خود گذاشته و آیه شریفه: «وَتَنْزِيلُ مِنَ الْقُرْآنِ مَا هُوَ شِفَاءٌ وَرَحْمَةٌ لِّلْمُؤْمِنِينَ وَلَا يَزِيدُ الظَّالِمِينَ إِلَّا خَسَارًا»^(۲)

را هفت بار بخوانند . هر که اینکار را بکند خدا او را شفا می دهد .

من از خواب بلند شدم و این آیه در حالیکه دست بر دو شقیقه خود گذاشته بودم، هفت بار خواندم و شفا یافتم . سپس این عمل را بر روی اعضای خانواده ام انجام دادم و آنها نیز شفا یافتند . پس از آن سال هرگاه از ما کسی دچار سردرد می شد، این آیه را بر او می خواند و خوب می شد .^۳

تبلیغات سوء بر ضد اهل بیت علیهم السلام

مردم شام که نزدیک چهل سال معاویه در آنجا حکومت کرده بود و همه را ضد اهل بیت علیهم السلام تربیت کرده بود، از کشته شدن اهل بیت علیهم السلام خوشحال بودند و شهر را آذین بسته و مردم جشن گرفته بودند .

^۲ . خوبی ها و بدی ها .

- کاروان اسراء وارد شام شد و داشتند از مسیری عبور می کردند که پیر مردی آمد و به امام سجاد علیه السلام گفت: شکر می کنم خدا را که شما را کشت و شهرها را از شما راحت کرد ویزید را بر شما مسلط کرد .

امام سجاد علیه السلام فرمود: ای شیخ آیا قرآن خوانده ای؟ گفت: آری فرمود: آیا این آیه را خوانده ای «قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَىٰ وَمَن يَقْتَرِفْ حَسَنَةً نَّزِدْ لَهُ فِيهَا حُسْنًا إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ شَكُورٌ»⁽¹⁾.

ای پیامبر به مردم بگو در مقابل این همه زحمات پیامبری فقط از شما یک چیز می خواهم و آن دوست داشتن اهل بیت من است .

گفت: آری . فرمود: آنان ماییم .

ای پیر مرد آیا این آیه را خوانده ای: «وَأَعْلَمُوا أَنَّمَا غَنِمْتُمْ مِنْ شَيْءٍ فَإِنَّ لِلَّهِ خُمُسَهُ وَلِلرَّسُولِ وَلِذِي الْقُرْبَىٰ»⁽²⁾.

گفت: آری . فرمود: ماییم قری و نزدیکان رسول الله .

ای پیر مرد آیا این آیه را خوانده ای: «إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا»⁽³⁾.

بدرستی که خدا اراده کرده پلیدی را از شما برداشته و شما را پاکیزه و معصوم نماید .

گفت: آری . فرمود: ماییم اهل بیتی که قرآن ما را به این آیه مخصوص گردانیده . پیر مرد ساکت شده و از سخنان خود پشیمان شد و گفت: شما را به خدا شما آنهاید؟

حضرت فرمود: بخدا سوگند بدون شک ماییم و رسول الله جد ما است .

پیر مرد شروع به گریه کرد و عمامه اش را انداخت و سر به آسمان برداشت و گفت: خدایا من از دشمنی اهل بیت به تو پناه می برم .

آنگاه پرسید: آیا برای من توبه است؟ فرمود: آری اگر توبه کنی خدا توبهات را قبول می کند و تو جزء ما حساب می شوی . پس سه بار گفت: «اللهم انی اتوب الیک»⁽⁴⁾ .

1 . سوره شوری، آیه 23.

2 . سوره انفال، آیه 42.

3 . سوره احزاب، آیه 33.

4 . زندگی امام حسین علیه السلام .

ملا محسن فیض کاشانی و تسبیح تربت

«گویند: در زمان شاه عباس یکی از سران کشور خارجی، پیکری را به همراه شخصی نزد شاه ایران فرستاد و درخواست کرده بود که دستور بدهید علمای شما با فرستاده ما در امر دین و مذهب مناظره کنند که اگر مغلوب شدند، به دین ما بگروید!

فرستاده خارجی این قدرت را داشت که اگر کسی چیزی در دست می گرفت، او از آن خبر می داد.

ملا محسن فیض به او گفت شاه شما دانشمندی نداشت که بفراستد و شما را که بی دلنش هستید برای مناظره با علمای ایران فرستاده است؟ او گفت که شما از عهده شکست دادن من بر نمی آید! اکنون چیزی در دست بگیر تا من بگویم چه چیزی است. او علما را جمع کرد و قرار شد که ملا محسن فیض با او مناظره کند.

ملا محسن فیض تسبیح امام حسین علیه السلام را در مشت خود پنهان کرد. آن شخص در دریای فکر غوطه ور شد و بسیار فکر می کرد. ملا محسن فیض گفت چرا جواب نمی دهی؟ گفت طبق تخصص خود می بینم که در دست تو قطعه ای از خاک بهشت است. تفکر من در این است که خاک بهشت چگونه به دست تو رسیده است؟ ملا محسن فیض گفت: راست گفتم، در دست من قطعه ای از خاک بهشت است و آن تسبیحی از قبر مطهر دخترزاده پیامبرمان که امام بوده می باشد. و از این مطلب بطلان دین شما و حقانیت دین ما روشن شد. در این موقع آن شخص مسلمان شد^۴

^۴ زندگی امام حسین (ع)

اینجا وزارت فرهنگ است !

در زمان رضاخان قلدر، یکبار در روز تاسوعا یا عاشورا مأمورین رضاخان به مسجد جامع که پیشنماز آن ایه الله شاه آبادی بود، آمدند که مانع برگزاری مراسم عزاداری شوند و می گفتند باید از وزارت فرهنگ اجازه بگیرید .

در این حال آیت الله شاه آبادی، خطاب به آقای سید علی اصغر آل احمد که صدای خیلی خوبی هم داشت، فرمودند که «زیارت عاشورا را بخوان!»

مرحوم آل احمد هم شروع به خواندن زیارت عاشورا کرد و در اثر آن صدای گریه و ضجه عزاداری مردم در تمام بازار بلند شد . بعد هم آیت الله شاه آبادی خطاب به مأمورین رضا خان گفتند به آن مرد قلدر چاروادار بگو که مانع عزاداری مردم نشود و به وزیر فرهنگ هم بگوید که در وزارت فرهنگش را ببندد . اینجا وزارت فرهنگ ماست .^۵

سرطان حنجره از بین رفت !

حجه الاسلام شیخ عباس عاشوری گفت: سی سال قبل دچار سرطان حنجره شدم و من دیگر قادر به صحبت کردن نبودم . پزشکان گفتند که مرض تو قابل معالجه نیست .

ایام محرم رسید و من که هر سال محرم، منبر می رفتم و حال محروم شده ام نذر ام البنین کردم که روز شنبه روزه بگیرم و خطاب به آن بانو گفتم: ما هر سال شبهای محرم گریه کرده و منبر می رفتیم ولی امسال محروم شده ایم . شب اول نماز مغرب و عشا را خواندم . گویا به من الهام شد که به مسجد برو . به مسجد رفتم . عزاداری برقرار بود ولی منبری نداشتند . مردم با دیدن من به گریه افتادند . من بی اراده به طرف منبر رفتم و از پله های آن بالا رفتم . پس از قرار گرفتن بر منبر، یک دفعه شروع به سخنرانی کردم .

^۵ عارف کامل

بسم الله الرحمن الرحيم ... و یک و نیم ساعت صحبت کردم . چه مجلسی شد . همه ناله و گریه می کردند و ضجه می زدند . منهم متوجه شدم که مریضی ام برطرف شده . از آن موقع تا کنون دیگر کسالتی ندارم .^۶

از بین رفتن مرض و با زیارت عاشورا

«نقل شده که سالی در سامراء و با آمد و همه روزه عده‌ای از شیعیان و سنیان و دیگر افراد از دنیا می رفتند . عاقبت مردم نزد مرحوم محمد تقی شیرازی معروف به میرزای کوچک آمدند و راه حلی خواستند . ایشان فرمودند: به مردم بگویید که همه روزه زیارت عاشورا بخوانند و ثوابش را به روح نرگس خاتون مادر امام عصر «عج» هدیه نمایند . شیعیان به این دستور عمل کردند و با کمال تعجب، کسی دیگر از شیعیان از دنیا نرفت ولی از سنی ها مرتب مرده به غسالخانه می بردند . آنها تعجب کرده و راز این مطلب را از شیعیان جویا شدند و آنها گفتند که رهبر ما بما سفارش کرده که زیارت عاشورا بخوانیم . و ما هم این کار را کردیم . سنیها با شنیدن این مطلب شروع بخواندن زیارت عاشورا کردند و مردن از آنها هم متوقف شد.»^(۱)

شفای چشم از خاک زایر کربلا !

«پدرخانم آیه الله گلپایگانی با اینکه پیر بود ولی چشم جوانی داشت . که در مسجد بالاسر آن زمان که تاریک بود، در سن نود سالگی بدون عینک قرآن می خواند . (ایشان تعریف کرد که من به همراه آیه الله گلپایگانی در اربعین به کربلا رفتیم . ما از بصره سوار قطار شدیم . قطارها صندلی

^۶ چهره درخشان قمر بنی هاشم.

نداشت و یک اتاقی بود که من و آقای گلپایگانی در آن نشسته بودیم . ناگهان عربهای بادیه نشین ریختند در قطار و قطار پر شد و حرکت کرد . یکی از عربها پایش را توی دامن من دراز کرده بود . من اول ناراحت شدم ولی بعد گفتم زوار حسین علیه السلام است .

به این فکر افتادم که این زوار حسین علیه السلام است . لذا همه اش تبرک است . پای پیاده آمده بود و لای انگشتان پایش گِل بود . بدون اینکه آن عرب بفهمد، یک مقدار از آن گِل را گرفتم و به پشت چشم مالیدم و ناگهان دیدم که عینک نمی خواهم . نزدیک را می بینم . دور را می بینم . وضع بینایی ام عالی است .^۷

شفا از جناب حرّین یزید ریاحی

آقای قندهاری یکی از علمای مشهد است که مرد مقدسی است فرموده بودند: من در زمان طلبگی «تب لازم» داشتم . این تب انسان را رها نمی کرد . خیلی اوقات هم کسی را می کشته است . ضعف روی ضعف پدید می آمد تا منجر به فوت می شد . من هم مرگم نزدیک شده بود . رفقا می خواستند به زیارت حرّ بروند . من هم حوصله ام سر رفته بود و به آنها گفتم مرا هم ببرید . گفتند نمی شود . گفتم هر طوری هست مرا ببرید . اگر شده روی دوش شما باشم .

طلبه ها این کار را کردند . مرا بر دوش گرفتند و بردند . طلبه ها زیارتشان را که کردند، مرا گوشه حرم گذاشتند و رفقا دنبال تفریح رفتند . و من هم زیارتم را کردم . یک وقت دیدم که یک زن عربی با یک بچه فلج و ناتوان و عقب مانده آمد . او را کنار ضریح حضرت حرّ گذاشت و یک شبکه را گرفت و گفت: «یا کاشف الکرب عن وجه الحسین ! اکشف کربی بحقّ مولاک الحسین» . یعنی ای کسیکه غم و غصه را از حسین برطرف می نمودی ! غم و غصه مرا هم بحق حسین برطرف کن !

^۷ عشق حسینی

آن زن شبکه دوم را گرفت و این جمله را گفت . شبکه سوم را گرفت و این جمله را گفت ناگاه بچه ایستاد و آمد دامن مادرش را گرفت و گفت مادر !

آری بچه خوب شد . فهمیدم که این نوع معجزات روی این زن تازگی نداشته و امثالش را بسیار دیده بود . این زن یک تعظیم و تشکری کرد و از حرم حضرت حرّ بیرون رفت .

من فکر کردم که این زن این حاجت را گرفت ! من که یک واعظ و طلبه هستم و مروط به اهل بیتم چرا من حاجت نگیرم؟ نمی توانستم بلند شوم . لذا افتان و خیزان تا پای ضریح آمدم و شبکه را گرفتم و گفتم: «یا کاشف الکرب عن وجه الحسین ! اکشف کربی بحقّ مولاک الحسین» .

سپس همانند آن زن، شبکه دوم را گرفتم و همین جمله را گفتم . بعد شبکه سوم را هم گرفتم و این دعا را کردم . ناگاه دیدم مثل آب که روی آتش بریزند بدن گرم من، سرد شد . دیدم قدرت دارم . بلند شدم و ایستادم . دیدم می توانم راه بروم . بنا کردم به راه رفتن . حتی دیدم می توانم بدوم ! بنا کردم به دویدن ! آمدم نزد طلبه ها و گفتم بیایید ! خوب شدم .^۸

همسر یکی از مردان خدا

علامه طباطبایی بعد از رحلت همسرش گفت: همسر ما زن بسیار مؤمن و بزرگواری بود . او همراه ما در نجف زندگی می کرد و در ایام عاشورا برای زیارت با هم به کربلامی رفتیم . وقتی به تبریز برگشتیم، روز عاشورایی همسرم که مشغول خواندن زیارت عاشورا بوده از ایام زیارت امام حسین علیه السلام در کربلا یادی می کند و می گوید: ده سال در روز عاشورا کنار قبر آن حضرت بودیم ولی امسال از این فیض محرومیم .

ناگاه پرده غیبی کنار می رود و می بیند که در حرم مطهر روبرو قبر حضرت ایستاده و مشغول خواندن زیارت است . حرم مطهر و خصوصیات آن مثل گذشته است ولی چون روز عاشورا بوده است و مردم برای تماشای دسته سینه زنان بیرون بودند و فقط چند نفر حرم مقابل قبر شهدای

^۸عشق حسینی

کربلا ایستاده بودند و خدام برای آنها زیارت می خواندند . در این حین به خود می آید و مشاهده می کند در خانه خود مشغول خواندن زیارت است .^۹

زنی که شوهرش را هدایت کرد !

وقتی کاروان امام حسین علیه السلام در مسیر کوفه با کاروان زُهِیر بن قین برخورد کرد . فرستاده امام برای دعوت از زهیر جهت یاری رساندن به حضرت، در حالی نزد زهیر رفت که او با همسر و اطرافیان خود سر سفره غذا بود . وقتی دعوت امام به او ابلاغ شد، زهیر و اطرافیانش دچار سکوت و حیرت شدند و ندانستند که چه جوابی بدهند . اما ناگهان صدای دَیْلَم، همسر زهیر بلند شد که به شویش گفت: برو و بین امام حسین علیه السلام با تو چه کار دارد ! آیا پیام پسر پیامبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم را بی جواب می گذاری؟ چه می شود که به حضور حسین علیه السلام بروی و سخنش را بشنوی و برگردی؟

سخنان دیلم، زهیر را تکان داد و در حالیکه صورتش گرفته بود، نزد امام شتافت . وقتی برگشت، صورتش بشاش و باز بود . او که آماده یاری کردن امامش شده بود، به همسرش گفت: من تو را طلاق دادم . تو می توانی نزد اقوامت برگردی . سپس به اطرافیانش گفت: هر که می خواهد امام علیه السلام را یاری کند همراه من شود .

موقع رفتن، دیلم با چشمی گریان به شویش گفت: شوهرم ! من از تو یک تقاضا دارم و آن این است که در قیامت، در پیشگاه پیامبر خدا از من یاد کنی !

زهیر به امام پیوست و تا آخرین لحظه از امامت و ولایت دفاع کرد و به شهادت رسید .^{۱۰}

^۹ عشق حسینی

^{۱۰} عشق حسینی

خوابی که تعبیر شد

من (فرزند شاه آبادی بزرگ) از ایامی که در نجف در خدمت امام خمینی رحمه الله بودم، خاطره جالبی دارم. قبل از تشریف فرمایی امام به نجف، شبی خواب دیدم که در ایران آشوب و جنگ است. بخصوص در خوزستان.

سر تمامی نخلهای خرما یا قطع شده بود و یا سوخته بود. در این جنگ یکی از نزدیکانم شهید شده بود. - که البته برادرم حاج آقا مهدی در جنگ شهید شد. - جنگ که خیلی طولانی شده بود با پیروزی ایران تمام شد. در تمام مدت جنگ من چنین تصور می کردم که جنگ میان حضرت سیدالشهداء علیه السلام و دشمنانش است. وقتی جنگ تمام شد، پرسیدم: آقا امام حسین علیه السلام کجا هستند؟ طبقه بالای ساختمانی را بمن نشان دادند که دو اطاق داشت. یکی در سمت راست و یکی در سمت چپ بود. من به آنجا رفتم و خدمت حضرت سیدالشهداء علیه السلام مشرف شدم و عرض ادب کردم. در همین حین از خواب بیدار شدم.

پس از تشریف فرمایی امام به نجف این خواب را برای ایشان تعریف کردم. ایشان تبسمی کرده فرمودند: این جریانها واقع خواهد شد. پرسیدم: چطور آقا؟ فرمود: بالاخره معلوم می شود این بساط! من دوباره اصرار کردم و سرانجام ایشان فرمودند: من یک نکته بتو بگویم ولی باید تا زمانی که زنده هستم جایی نگویی! زمانیکه در قم خدمت مرحوم والدت بودم، بسیار بایشان علاقه داشتم بطوریکه تقریباً نزدیکترین فرد به ایشان بودم. و ایشان هم مرا نامحرم نسبت به اسرار نمی دانستند. روزی برای من مسیر حرکت و کار را بیان کردند. حالا البته زود است. و تا آن زمان که این مسیر شروع شود، زود است. اما می رسد.¹¹

تعجب عمر از علم علی علیه السلام

روزی عمر که خلیفه بود از علی علیه السلام پرسید:

چگونه است که هر حکمی از احکام یا مسئله‌ای از مسائل از تو پرسیده می‌شود، بدون معطلی جواب می‌دهی؟

حضرت دست خود را باز کرد و فرمود: دست من چند انگشت دارد؟

عمر گفت: پنج تا!

حضرت فرمود: چرا فکر نکردی؟

گفت: زیرا نیاز بفکر نبود و پنج انگشت در مقابل چشم من مشخص بود.

امام علیه السلام فرمود: تمام مسائل و احکام و علوم در مقابل من مثل کف این دست حاضر است. لذا در جواب سؤالات نیازی بفکر و تأمل ندارم^{۱۲}

همیشه در سجده

عبدالله قزوینی گوید: روزی نزد فضل بن ربیع «زندانبان امام کاظم علیه السلام» که بالای پشت بام بود رفتم. بمن گفت: بیا از این روزنه نگاه کن بین چه می‌بینی؟

نگاه کردم و گفتم: گویا پارچه‌ای روی زمین افتاده است.

گفت بیشتر دقت کن!

دوباره نگاه کردم و گفتم: گویا شخصی در حال سجده است!

گفت: او را می‌شناسی؟

^{۱۲} شبهای پیشاور

گفتم: نه گفت: این مولایت موسی بن جعفر علیه السلام است . از زمانیکه او را زیر نظر دارم برنامه شبانه روزی او را این گونه دیدم که:

بعد از نماز صبح تا طلوع خورشید در حال دعا است . بعد به سجده می رود و تا ظهر در سجده است . موقع ظهر بدون گرفتن وضو مشغول نماز میشود و من می فهمم که بخواب نرفته بوده است . بعد از نماز ظهر و عصر، دوباره بسجده می رود که تا مغرب طول می کشد . بعد از خواندن نماز مغرب و عشاء، افطار کرده و به سجده کوتاهی می رود . سپس مقدار کمی می خوابد و بعد بلند شده وضو می گیرد و تا صبح مشغول عبادت می شود^{۱۳}

بخشش امام کاظم علیه السلام

کیسه های هدیه امام کاظم علیه السلام از بس زیاد بود، مثل زدن بود . امام شبها زنبیل را از غذا و پول پر می کردند و بطور ناشناس برای فقیران می بردند .

آن امام در مدت عمرشان هزار برده آزاد نمودند .

در روز عید نوروزی بود که منصور دستور داد امام کاظم علیه السلام در کاخ او بنشیند و مردم و مسئولین برای تبریک نزد امام بروند .

هر که می آمد هدیه ای هم می آورد . پیرمردی آمد و گفت: من چیزی ندارم که هدیه بدهم . ولی جدم در مصیبت جد شما چند بیت سروده است که آن ها را تقدیم می کنم . سپس ابیاتی را خواند . امام فرمود: هدیه تو را قبول کردم . بنشین ! خدا بتو برکت بدهد . سپس امام درباره هدایایی که آورده بودند از خلیفه کسب تکلیف کردند و منصور هم آن ها را به امام واگذار کرد .

¹³ جایگاه اهل بیت علیهم السلام در جهان هستی

امام همه آن هدایا را به پیرمرد بخشیدند^{۱۴}

بزرگواری پیامبر اکرم ص

خادم رسول خدا ص می گوید:

من ده سال در خانه پیامبر بودم . یکبار نشد که حضرت بمن بگوید چرا اینکار را نکردی و یا چرا این کار را کردی؟

یکشب که برای افطار حضرت مقداری شیر آماده شده بود، پیامبر دیر بمنزل آمدند و من بخیال اینکه جایی مهمان هستند، افطاری حضرت را خوردم ! وقتی پیامبر آمدند از همراهانش پرسیدم که آیا حضرت افطار کرده‌اند؟ گفتند نه ! هنوز چیزی نخورده‌اند . من بسیار نگران شدم که اگر حضرت افطاری خود را بخواهد، من چه کنم؟ اما گویا پیامبر صلی الله علیه و آله می دانست لذا چیزی نفرمود و آب افطار نمودند.^{۱۵}

آزادی در مقابل شکستن سر امام

نقل شده که کنیز امام علیه السلام در حالیکه می خواست آب بریزد، آفتابه از دستش بر سر امام علیه السلام افتاد و سر امام شکست .

امام به او نگاهی کرد و گفت: «والکاظمین الغیظ ! والعافین عن الناس» ! امام فرمود: تو را بخشیدم . او گفت: «والله یحبّ المحسنین» ! امام فرمود: تو در راه خدا آزادی.^{۱۶}

^{۱۴} منتهی الامال، ج ۲، ص ۳۴۰.

^{۱۵} زندگانی پیامبر اسلام

^{۱۶} ستارگان درخشان، ج ۶، ص ۳۳.

عفو در مقابل دشنام!

یکی از بستگان امام سجاد علیه السلام در حضور اصحاب به حضرت اهانت‌هایی نمود. ولی امام به او جوابی نداد. وقتی او رفت، امام به اصحاب فرمود: شنیدید که این شخص چه حرفهائی زد. حال برویم تا جواب او را بدهم. در این حال امام آیات «والكاظمين الغيظ . والعافين عن الناس . والله يُحِبُّ المحسنين» را تلاوت می نمود. اصحاب فهمیدند که امام با او تندی نخواهد کرد. وقتی بدر خانه او رفتند، امام در خانه او را زدند. او بیرون آمد و امام فرمود: شما آمدید و در حضور اینها این حرفها را زدی! اگر راست گفته باشی، خدا مرا بیامرزد! و اگر دروغ گفته باشی، خدا تو را بیامرزد! او گفت: من به این حرفها سزاوارترم و از امام عذرخواهی نمود.^{۱۷}

هدایت با برخورد خوب

شخصی در زمان امام هفتم علیه السلام سر راه حضرت را می گرفت و به اهل بیت : اهانتها می نمود و هرگاه اصحاب امام می خواستند به او آسیبی برسانند، امام مانع می شد و اذیت کردن او را ممنوع کرده بود.

روزی امام آدرس آن شخص را پرسیدند و سوار بر الاغ به مزرعه او رفتند. او وقتی دید که امام بطرف او می آید صدا زد که من راضی نیستم در زمینهایم راه بروید ولی امام اعتنائی نکرده و نزد او رفتند و با او احوالپرسی نموده و پرسیدند که چه کاشته‌ای و چقدر می خواهی برداشت کنی و از این سؤالات از او پرسیدند.

سپس برای او دعا کردند و مبلغی پول به او دادند. او با این برخورد امام، منقلب شد و گفت: اگر قبلاً بمن می گفتند که بدترین آدم کیست؟ شما را معرفی می کردم. ولی اکنون اگر از من بپرسند که بهترین شخص کیست؟ شما را معرفی می نمایم^{۱۸}

^{۱۷} ستارگان درخشان، ج 6، ص 28

^{۱۸} منتهی الامال، ج 2.

حفظ کل قرآن در یک لحظه

به زاذان گفتند: تو قرآن را زیبا تلاوت می کن! این قرائت از که است؟

خنده ای کرد و گفت: روزی در حالیکه من آواز می خواندم، علی علیه السلام از کنارم رد می شد. امام از صدای زیبای من تعجب کرد و فرمود: ای زاذان! چرا قرآن نمی خوانی؟ گفتم: ای امیرمؤمنان! چگونه قرآن بخوانم در حالیکه چند سوره فقط باندازه ای که در نمازم نیاز دارم، بیشتر حفظ نیستم!

امام علیه السلام بمن نزدیک شد و در گوشم جملاتی نامفهوم فرمود. سپس در دهانم دعائی خواند. هنوز امام از من دور نشده بود که متوجه شدم همه قرآن را با اعراب و همزه اش حفظ شده ام. و از آن موقع تا کنون نیازی به سؤال کردن درباره قرآن پیدا نکرده ام.^{(2) ۱۹}

عروسی یهودیان!

یهودیان هنگام برپائی یکی از مراسمات عروسی خود، نزد پیامبر آمدند و درخواست کردند که اجازه دهد حضرت فاطمه علیها السلام هم در عروسی آنان حضور یابد و قصدشان این بود که فاطمه علیها السلام با لباسهای کهنه خود در مقابل لباسهای پر زرق و برق زنان یهودی تحقیر شود! پیامبر اجازه او را به علی علیه السلام موکول کرد و علی علیه السلام اجازه داد. در این حین جبرئیل نازل شد و لباسهایی از بهشت برای فاطمه علیها السلام آورد. وقتی فاطمه علیها السلام با این لباسها در عروسی حاضر شد، چنان زنان یهودی را شگفت زده کرد که در مقابل فاطمه علیها السلام به سجده افتادند! و زمین زیر پای او را می بوسیدند! و عده ای از آنان در آن شب مسلمان شدند.^{۲۰}

^{۱۹} منتهی الامال، ج ۱، ص ۸۱.

^{۲۰} بحار، ج ۴۱، ص ۱۹۵.

حجرالاسود به صدا درآمد!

بعد از شهادت امام حسین علیه السلام، محمد بن حنفیه که برادر امام حسین علیه السلام بود نزد امام سجاد علیه السلام رفت و گفت:

ای برادرزاده ام! می دانی که پیامبر، علی علیه السلام را وصی خود قرار داد و علی علیه السلام هم امام حسن علیه السلام را وصی خود قرار داد. حال که پدرت به شهادت رسیده است، جانشین خود را مشخص نکرده و چون من عموی تو و پسر امیرالمؤمنین علیه السلام هستم و از تو بزرگتر می باشم! پس در مورد امامت با من نزاع نکن و مرا امام بدان!!

امام سجاد علیه السلام فرمود: ای عمو! از خدا بترس و دنبال آنچه که سزاوار آن نیستی نرو و من تو را از اینکه جزء جاهلان باشی، برحذر می دانم!

ای عمو! پدرم (صلوات الله علیه) قبل از اینکه به کربلا بیاید به من وصیت کرد و یک ساعت قبل از شهادت با من در امر امامت عهد و پیمان بست. و این سلاح رسول خدا صلی الله علیه و آله است که در نزد من است. پس دنبال این امر نگردد که می ترسم عمرت کوتاه شود و در احوالت آشوب و اختلال روی دهد! خداوند متعال امتناع دارد که امامت را جز در نسل حسین علیه السلام قرار دهد و اگر می خواهی به این امر یقین کنی بیا با هم نزد حجرالاسود برویم تا از او نظر بخواهیم و حقیقت امر را از او جویا شویم.

محمد قبول کرد و با امام نزد حجر رفتند.

امام علیه السلام به محمد فرمود: اول تو در پیشگاه خدا تضرع کن از او بخواه تا حجر با تو صحبت کند. سپس حقیقت را از حجر پیرس!

محمد شروع به مناجات کرد و خدا را صدا زد! ولی سخنی از حجر نشنید!

امام فرمود: ای عمو! اگر تو جانشین امام حسین علیه السلام بودی حجر با تو حرف می زد و جواب تو را می داد.

محمد گفت: ای برادرزاده! حال تو حجر را صدا بزن و از او سؤال کن!

امام دعا کرد و فرمود:

ای حجر! بحق خداوندی که عهد و میثاق تمام پیامبران و اوصیاء و تمامی مردم را در تو قرار داده قسم می دهم که بگوئی بعد از حسین بن علی علیه السلام چه کسی امام است؟

ناگاه حجر الاسود چنان تکانی خورد که گویا می خواست از جای خود کنده شود و بزبان عربی به امام سجاد علیه السلام گفت: وصیت و امامت بعد از حسین بن علی علیه السلام مخصوص تو است.

محمد پای حضرت را بوسید و گفت: اعتراف می کنم که امامت حق شما می باشد^{۲۱}

باران ناگهانی!

ثابت بنانی می گوید:

یکسال با عده ای از عبادت کنندگان بصره از قبیل ایوب سجستانی، صالح مرّی، عتبه الغلام و حبیب بن دینار به مکه رفتیم. در مکه به علت نیامدن باران، آب کمیاب بود. ما تصمیم گرفتیم از خدا بخواهیم که باران بفرستد! لذا کنار کعبه رفتیم و از خدای رئوف درخواست باران کردیم. ولی اثری از اجابت ندیدیم!

در این موقع جوانی بطرف ما آمد و فرمود:

ای مال بن دینار! ای ثابت بنانی! ای ایوب سجستانی! ای صالح مرّی! ای...! ما گفتیم: لیک!

²¹ منتهی الامال، ج 2، ص 230.

فرمود: آیا در میان شما کسی نیست که خدا او را دوست بدارد؟ گفتیم: از ما دعا کردن و از خدا اجابت نمودن!

فرمود: از کعبه دور شوید! اگر در میان شما یکنفر بود که خدا او را دوست داشت، دعای او را مستجاب می نمود.

آنگاه حضرت وارد کعبه شد و سر به سجده نهاد و فرمود: ای خدای من! بحق آن محبتی که بمن داری، این مردم را بوسیله باران سیراب کن!

هنوز دعای امام تمام نشده بود که ابری نمایان شد و باران زیادی آمد.

ثابت می گوید: من از مردم مکه پرسیدم این جوان کیست؟ گفتند که او علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیه السلام است.^{۲۲}

خبر داشتن از کار پنهانی!

ابو الصباح کنانی گوید:

روزی بدر خانه امام باقر علیه السلام رفام. وقتی در زدم، کنیز امام در را باز کرد. من دست خود را بر پستانهای او زدم و گفتم: به مولای خود بگو که فلانی اجازه شرفیابی می خواهد!

ناگاه صدای امام از اطاقش بلند شد که: «أَدْخِلْ! لَا أُمَّ لَكَ»! من داخل اطاق شدم. و به امام علیه السلام عرض کردم که: این حرکت من از روی شهوت نبود بلکه می خواستم شما را آزمایش نمایم!

امام فرمود: راست گفתי! اگر گمان می کنید که این دیوارها مانع دیدن ما می شوند، همانطور که مانع دیدن شما می شوند، پس چه فرقی بین ما و شما است. پرهیز از اینکه دوباره اینکار را انجام دهی!^{۲۳}

جابر و ملکوت آسمانها

جابر بن یزید جُعفی می گوید:

از امام باقر علیه السلام سؤال کردم: مراد از ملکوت آسمان و زمین که به حضرت ابراهیم علیه السلام نشان دادند، همانطور که در قرآن آمده که «و نُرى ابراهيم ملكوت السموات والارض» چیست؟

امام دست مبارک خود را بطرف آسمان برداشت و فرمود: بمن نگاه کن! چه می بینی؟

من دیدم که نوری از دست امام بطرف آسمان امتداد داشت، بطوریکه چشمها را خیره می کرد. امام فرمود: ابراهیم علیه السلام ملکوت آسمان و زمین را چنین دید. سپس امام دست مرا گرفت و به داخل اطاقی برد و لباس خود را عوض نمود و فرمود: چشم خود را ببند! من بستم. امام فرمود: می دانی کجاهستی؟ گفتم: نه! فرمود: در آن ظلمتی که ذوالقرنین از آنجا عبور کرد.

گفتم: اجازه می دهید چشمم را باز کنم؟ فرمود: باز کن ولی چیزی نمی بینی! من باز کردم ولی آنقدر تاریک بود که حتی جای پای خود را نمی دیدم. سپس با امام مقداری راه رفتیم. فرمود: می دانی کجا هستی؟ گفتم: نه! فرمود: بر سر آن چشمه ای که خضر از آن آب حیات خورد! بعد امام مرا از عالمی به عالم دیگر می برد تا پنج عالم را طی کردیم.

امام فرمود: ابراهیم علیه السلام ملکوت آسمان و زمین را که دوازده عالم است این چنین دید که تو دیدی! و هر امامی بیاید در یکی از این عالمها ساکن شود تا اینکه قائم «عج» ظهور کند. بعد فرمود: چشمانت را ببند و باز کن! وقتی بستم و باز کردم، خود را در خانه امام دیدم.

امام علیه السلام باز لباس خود را عوض کرد.^{۲۴}

^{۲۳} منتهی الامال، ج ۲، ص ۱۰۱.

^{۲۴} حدیقه الشیعه.

زیارت کوفه و مدینه در یکشب

علی بن خالد گوید که:

شنیدم که شخصی بجرم ادعای پیامبری در زندان است . بوسیله‌ای خودم را به او رساندم تا او را ببینم . وقتی با او صحبت کردم او این جرم را انکار کرد و گفت: من مدتی در مقام رأس الحسین در شام عبادت می کردم . شبی در محراب مشغول عبادت بودم که شخصی را در مقابلم دیدم که بمن می گفت: با من بیا !

من با او همراه شدم، ناگاه خود را در مسجد کوفه دیدم ! او بمن فرمود: اینجا را می شناسی ؟ گفتم: آری این مسجد کوفه است .

من و او نماز خواندیم سپس مقداری راه رفتیم، ناگاه خود را در مسجد پیامبر در مدینه دیدم . او بر پیامبر سلام کرد و نماز خواند و من هم نماز خواندم . سپس از مسجد بیرون آمدیم و مقداری راه رفتیم و دوباره خود را در شام در مقام رأس الحسین دیدم . او هم از مقابل چشمانم غایب شد . سال بعد باز او پیدا شد و همان مکانها را باهم رفتیم . وقتی به شام برگشتیم من گفتم تو را قسم به کسیکه این قدرت را بتو داده، شما کیستید؟ او فرمود: من محمد بن علی بن موسی الرضا علیه السلام هستم .

وقتی این کرامت را برای مردم تعریف کردم، مرا بجرم ادعای نبوت دستگیر و زندانی کردند . علی گوید که من به او گفتم درباره بیگناهی تو نامه ای به وزیر می نویسم . نامه را نوشتم ولی بعد از چند روز نامه خودم برگشت خورد در حالیکه وزیر زیر آن نوشته بود که اگر ادعای آن مرد صحت دارد همان شخص باکرامت بیاید و او را آزاد کند !

من ناراحت شده و نامه را به زندان بردم تا جواب وزیر را برای آن مرد بگویم . وقتی به زندان رسیدم، دیدم که نگهبانان در حال رفت و آمد هستند . علت را رسیدم، گفتند: این مردیکه ادعای نبوت کرده بود، غیب شده و نمی دانیم مرغ شده و به هوا رفته یا بزمین فرو

رفته است !

من فهمیدم که امام جواد علیه السلام او را رها کرده است .^{۲۵}

بدن پاره پاره !

حکیمه دختر امام جواد علیه السلام گوید که:

بعد از شهادت پدرم نزد امّ عیسی (امّ الفضل دختر مأمون) رفتم و او این ماجرا را درباره امام جواد علیه السلام تعریف کرد:

من همیشه نسبت به اینکه امام، همسری دیگر بگیرد، نگران و احساس حسادت می کردم تا اینکه روزی خانمی را دیدم که خود را همسر شوهرم معرفی کرد . من ناراحت شده و جریان را به مأمون عباسی اطلاع دادم . مأمون که مست لایعقل بود، دستور داد تا شمشیرش را برایش آوردند .

سپس قسم خورد که برود و امام را بکشد ! من وقتی این حالت را از پدرم دیدم، پشیمان شدم و «إِنَّا لِلَّهِ وَأَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» می گفتم و بر سر و صورت خود می زدم و بدنبال پدرم می رفتم . تا اینکه به اطابقه امام در آن بود رسیدیم . مأمون وارد شد و با شمشیر ضرباتی را بر امام وارد کرد بطوریکه بدن امام پاره پاره شد ! بعد بیرون آمد و به قصرش برگشت . من تا صبح نخواستیدم و موقع صبح نزد پدرم رفتم و گفتم: می دانی دیشب چه کردی؟ گفت: نه ! گفتم: پسر امام رضا علیه السلام را کشتی ! او تعجب کرد و از حال رفت و بیهوش شد . بعد از ساعتی بیهوش آمد و گفت: وای بر تو ! چه می گوئی؟ گفتم: آری ! بخانه او رفتم و بدنش را با شمشیر پاره پاره کردم ! مأمون دچار اضطراب زیادی شد و یاسر خادم را صدا زد و گفت: این چه حرفی است که دخترم می گوید؟ یاسر گفت: راست می گوید ! مأمون بر سر و سینه خود می زد و می گفت: «إِنَّا لِلَّهِ وَأَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» ! تا قیامت در میان مردم رسوا شدیم و هلاک گشتیم .

بعد به یاسر گفت: ای یاسر! زود بخانه امام برو و بین این مطلب راست است و زود خبری بیاور که نزدیک است جان از تنم بیرون آید! یاسر بخانه حضرت رفت و زود برگشت و گفت: ای امیر بشارت و مژدگانی! مأمون گفت: چه خبرداری؟ گفت: نزد امام رفتم و او را سالم در حال مسواک زدن دیدم. من سلام کردم و گفتم: می‌خواهم این پیراهنی که در تن دارید را بعنوان تبرک بپوشم! و قصدم این بود که به بدن حضرت نگاه کنم و ببینم که از ضربات شمشیر اثری مانده یا خیر!

امام علیه‌السلام پیراهن را درآورد و من دیدم که بدنشان مثل عاج سفید است. و اثری از زخم و غیر آن نیست.

مأمون به گریه افتاد و گفت: با این معجزه هیچ چیز دیگری نمی‌ماند و این معجزه برای اولین و آخرین عبرت است.^{۲۶}

نصف شدن نگین

همسایه امام در سامراء مردی بنام یونس نقاش بود که اکثر اوقات خدمت امام می‌رسید و بعضی از کارهای امام را انجام می‌داد.

روزی ناراحت و ترسان خدمت امام آمد و گفت: مولایم! سفارش می‌کنم که به خانواده‌ام نیکی کنید! امام فرمود: مگر چه شده است؟ گفت:

حاکم، نگینی گرانقیمت بمن داده تا بروی آن مطلبی را حکاکی کنم ولی در حین این کار، نگین دو نیمه شده است! اگر بگوش حاکم برسد، یا مرا می‌کشد و یا هزار تازیانه می‌زند! فردا هم روز تحویل نگین است.

امام فرمود: حال به خانه‌ات برو تا ببینم فردا چه میشود. و جز خیر چیزی نخواهی دید.

یونس فردا خدمت امام رسید و گفت: پیک حاکم برای تحویل نگین آمده است . امام فرمود: نزد حاکم برو که جز خیر چیزی نخواهی دید .

یونس نزد حاکم رفت و خندان برگشت و گفت: ای سرورم ! چون نزد حاکم رفتم بمن گفت: کنیزهایم درباره این نگین با هم دعوا دارند . لذا اگر می شود آنرا دو نیمه کن تا دو تا نگین شود و دعوایشان برطرف شود؟

امام حمد الهی را کرد و فرمود: تو چه گفتی ؟ عرضکرد: گفتم اگر بمن مهلت بدهید فکری خواهم کرد . امام فرمود: خوب جوابی دادی .^{۲۷}

سخن گفتن به هفتاد و سه زبان

ابوهاشم جعفری گوید که:

خدمت امام هادی علیه السلام شرفیاب شدم . امام با زبان هندی با من صحبت می کردند ولی من چیزی نمی فهمیدم . در مقابل امام ظرفی پر از سنگریزه بود که امام یکی از سنگریزه ها را برداشت و مکید و بمن داد . من هم آن را در دهانم گذاشتم . بخدا قسم ! هنوز از خدمت امام هادی علیه السلام بیرون نرفته بودم که قادر بودم به هفتاد و سه زبان که یکی از آنها هندی بود سخن بگویم .^{۲۸}

توبه سید !

شخصی از سادات قم بنام حسین بطور علنی شراب می خورد و مست می کرد . او روزی بدر خانه احمد بن اسحاق قمی نماینده امام عسگری علیه السلام رفت ولی وی اجازه ورود را به او نداد . حسین هم با ناراحتی به خانه اش برگشت .

^{۲۷} منتهی الامال، ج ۲، ص ۳۶

^{۲۸} منتهی الامال، ج ۲، ص ۳۶۷.

بعد از مدتی احمد بن اسحاق به سامراء رفت ولی وقتی به در خانه امام عسگری علیه السلام رفت، امام اجازه ورود به او ندادند. احمد ناراحت شد و به گریه کردن و التماس نمودن افتاد تا اینکه امام به او اجازه دادند.

وقتی خدمت امام رسید، عرض کرد: یابن رسول الله! چرا با اینکه از شیعیان شما هستم، اجازه ورود بمن نمی دادید؟

امام علیه السلام فرمود: زیرا تو پسر عموی ما را به خانه ات راه ندادی! احمد به گریه افتاد و گفت: من به این علت او را راه ندادم تا از شرابخواری توبه کند!

امام علیه السلام فرمود:

راست می گوئی ولی در عین حال چاره ای نیست جز اینکه سادات را در هر حال احترام نمائی و آنان را تحقیر ننمائی و به آنان توهین نکنی! والا دچار ضرر و خسارت خواهی شد زیرا آنان بما منتسب هستند.

احمد بعد از مدتی به قم برگشت. عده ای از بزرگان قم برای زیارت وی به خانه اش آمدند. حسین هم جزء آنان بود. همینکه چشم احمد به حسین افتاد، از جای خود بلند شد و او را احترام کرد و در کنار خود در بالای مجلس نشاند! حسین که تعجب کرده بود، علت این احترام فوق العاده را پرسید. احمد ماجرای خود را با امام تعریف کرد. وقتی حسین این ماجرا را شنید، از اعمال زشت خود پشیمان شد و توبه کرد و به خانه خود رفت و آنچه شراب داشت دور ریخت و لوازم شرابسازی را از بین برد و از مردان با تقوا و اهل عبادت گشت بطوریکه همیشه در حال اعتکاف در مسجد بود تا اینکه از دنیا رفت و در کنار قبر فاطمه معصومه علیها السلام دفن گردید

سفر امام عسگری به گرگان

جعفر بن شریف گرگانی می گوید که:

سالی در راه سفر حج در سامراء به خدمت امام عسگری علیه السلام رسیدم . و مقداری از اموالی را که شیعیان برای حضرت داده بودند به امام دادم و گفتم: شیعیان شما در گرگان سلام رساندند .

امام علیه السلام فرمود: مگر بعد از اعمال حج به گرگان بر نمی گردی؟

گفتم: چرا . بر می گردم . فرمود: از امروز تا صد و هفتاد روز دیگر تو به گرگان می رسی . که روز جمعه سوم ربیع الثانی در اول روز وارد شهر می شوی . وقتی به گرگان رفتی، به مردم اعلام کن تا در خانه تو جمع شوند . زیرا در آخر آنروز من به گرگان خواهم آمد .

سپس امام برایم دعا کردند .

من همان تاریخی که امام فرموده بود، وارد گرگان شدم و به مردم خبر دادم که امروز امام بمنزل من می آیند . لذا آماده باشند و مسائل و مشکلات خود را در نظر بگیرند .

بعد از نماز ظهر و عصر، همگی شیعیان در خانه من جمع شده بودند که بدون اینکه متوجه بشویم، امام عسگری علیه السلام بر ما وارد شد و بر ما سلام کرد . ما از امام استقبال نمودیم و دست مبارکش را بوسیدیم .

امام فرمود: من به جعفر بن شریف وعده داده بودم که در آخر امروز نزد شما بیایم . لذا نماز ظهر و عصر را در سامراء خواندم و نزد شما آمدم تا با شما تجدید عهد نمایم . اکنون که نزد شما هستم، سؤالات و حاجات خود را بمن بگوئید .

اولین نفری که حاجت خود را گفت، نصر بن جابر بود که عرض کرد: ای پسر رسول خدا! پسر من چند ماه است که نایبنا شده است . از خدا بخواهید تا چشمانش را به او برگرداند .

امام علیه السلام فرمود: او را نزد من بیاور !

او را خدمت امام آوردند و امام دست شریف را خود را برچشمانش گذاشت که ناگاه بینا شد . سپس یک به یک مردم حاجتهای خود را می پرسیدند و امام حاجات آنها را برآورده می کرد و در حق همگی دعا نمود و در همان روز مراجعت فرمود .^{۳۰}

زنده شدن دو کودک سربریده

روزی یکی از انصار پیامبر را به منزلش دعوت نمود . برای میهمانی یک بزغاله ای را سربریدند و میزبان به مسجد نزد پیامبر صلی الله علیه و آله رفت . دو تا از کودکان این مرد، وقتی سر بریدن بزغاله را دیدند، یکی به دیگری گفت بیا تا منهم تو را سربرم ! او هم قبول کرد و پسر دیگر سر او را ذبح کرد ! در همین موقع مادرشان متوجه شد و فریادی کشید ! کودک قاتل از ترس به بالای پشت بام رفت ولی از آنجا پرتاب شد و مرد ! مادرشان جسد این دو را پنهان نمود و به شوهرش چیزی نگفت . وقتی پیامبر آمد و برای او سفره انداختند، جبریل نازل شد و گفت: یا رسول الله ! از آنها بخواه تا فرزندانشان را سر سفره دعوت کنند !

پیامبر صلی الله علیه و آله این مطلب را از آنان خواست و پدر هم سراغ بچه هایش را از مادرشان گرفت ولی او گفت که جایی رفته اند و الان نیستند . با اصرار پیامبر و پدر دو کودک، زن ماجرای کشته شدن فرزندانشان را تعریف کرد .

حضرت دستورداد که جسد آنان را بیاورند . وقتی آوردند، پیامبر دعا کرد و هر دو زنده

و سالم شدند و سر سفره نشستند^{۳۱}

زنده شدن سام !

در زمان پیامبر صلی الله علیه و آله عده ای از یمن نزد حضرت آمدند و گفتند:

^{۳۰} ارشاد، ج ۲

^{۳۱} منتهی الامال، ج ۱، ص ۷۸

ما باقیمانده ملتهای گذشته از آل نوح علیه السلام هستیم . حضرت سام علیه السلام که جانشین نوح علیه السلام بوده است در کتابش آورده که هر پیامبری جانشینی دارد . جانشین شما کیست؟ پیامبر صلی الله علیه و آله به علی علیه السلام اشاره کرد .

گفتند اگر از او معجزه‌ای بخواهیم می‌تواند انجام دهد؟

فرمود، با اذن الهی آری ! سپس حضرت به علی علیه السلام فرمود با آنان به مسجد برو و پایت را به زمین نزدیک محراب بزن !

علی علیه السلام همراه آنان به مسجد رفت و دو رکعت نماز خواند و سپس پایش را بر زمین نزدیک محراب زد . ناگاه زمین باز شد و تابوتی ظاهر گشت و از میان تابوت، پیامبری که صورتش مثل ماه می‌درخشید و خاک از سر و صورتش می‌تکاند و ریش بلندی داشت، بیرون آمد و گفت:

«اشهد أن لا إله إلا الله و اشهد أن محمداً رسول الله سيد المرسلين و أنك عليّ وصي محمد سيد الوصيين وانا سام بن نوح» !

در این موقع آنان کتابهای خود را باز کردند تا قیافه سام را با آنچه در کتاب آمده مطابق دیدند .

آنها گفتند: ای سام ! ما خواستار خواندن سوره‌ای از کتاب نوح علیه السلام هستیم !

سام شروع به خواندن سوره‌ای کرد و سپس بر علی علیه السلام سلام کرد و در تابوت خوابید و زمین بر هم آمد و مثل سابق شد .

آنها با دیدن این معجزه گفتند: تنها دین در نزد خدا اسلام است ^{۳۲}

نشان دادن علی علیه السلام بعد از شهادتش

بعد از شهادت امیرالمؤمنین علیه السلام ، عده‌ای نزد امام حسن علیه السلام آمدند و درخواست کردند که: از آن معجزاتی که پدرت داشت، تو هم یکی بما نشان بده !

امام فرمود: آنگاه ایمان می آورید؟

گفتند: آری ! بخدا سوگند ایمان می آوریم .

حضرت گوشه پرده را کنار زدند . ناگاه مردم مشاهده کردند که علی علیه السلام در آنجا نشسته است .

امام فرمود: این شخص را می شناسید؟

گفتند: آری این امیرمؤمنان علی علیه السلام است . ما همگی شهادت می دهیم که تو حجت بر حق خدایی و تو بعد از علی علیه السلام امام هستی . همانطور که بعد از رحلت پیامبر صلی الله علیه و آله ، علی علیه السلام او را در مسجد قبا به ابوبکر نشان داد، تو هم امیرمؤمنان را بما نشان دادی .

امام فرمود: مگر سخن خدا را در قرآن نخوانده‌اید که می فرماید:

«لا تقولوا لمن يُقتل فی سبیل اللّٰه امواتاً بل احياءٌ ولكن لا تشعرون»^{(1) ۳۳}

و قتی که شهداء این مقام را داشته باشند که بعد از شهادت زنده باشند، درباره ما چه می توانید بگویند؟

همگی گفتند: ای فرزند رسول خدا ! ما ایمان آوردیم و تو را تصدیق می کنیم .^{۳۴}

^{۳۳} سوره بقره، آیه ۱۵۴

^{۳۴} بحار، ج ۴۳.

زنده شدن پیرزن!

یحیی بن امّ الطویل می گوید:

ما نزد امام حسین علیه السلام بودیم که جوانی گریه کنان نزد امام حسین علیه السلام آمد و گفت: مادر من از دنیا رفته ولی وصیتی نکرده است. فقط گفته است که در مورد اموالش به نظر شما عمل کنیم.

امام علیه السلام فرمود: بلند شوید تا بخانه او برویم.

ما هم با امام بخانه پیرزن رفتیم. وقتی داخل خانه آن زن شدیم، امام علیه السلام از خدا خواستند تا او را زنده کند تا وصیت خود را انجام دهد.

ناگاه پیرزن زنده شد و بلند شد و نشست و شهادتین را بر زبان جاری کرد. سپس به امام گفت: ای مولایم! داخل اطاق شوید و هر دستوری دارید بمن بفرمایید.

امام علیه السلام داخل اطاق شدند و به او فرمودند: خداوند تو را رحمت کند. وصیتهای خود را بکن!

او گفت: ای فرزند رسول خدا! من مقداری ثروت دارم که در فلان جا گذاشته‌ام و یک سومش در اختیار شما است تا به شیعیان بدهی و دو سوم دیگر مال پسر من باشد بشرط اینکه از دوستان شما باشد. و اگر با شما اهل بیت علیهم السلام مخالفت کرد این دو سوم را هم شما بردارید و او حقی ندارد. سپس از امام درخواست کرد که بعد از مردن بر او نماز بخواند و کارهای بعد از مرگش را امام انجام دهد. این سخنان را گفت و مُرد^{۳۵}

ترس از مردن

امام هادی علیه السلام به دیدار یکی از اصحابش که در حال مرگ بود، رفت و مشاهده کرد که از مرگ، سخت در هراس است! امام به فرمود: ای بنده خدا! برای این هراسانی که مرگ را نمی شناسی! آیا هنگامیکه دچار چرک و کثافت می شوی و یا بدنت دچار زخم و عفونت می شود و می دانی که با شستن در آب، همه اینها از بین می رود، از شستن می ترسی و وارد حمام نمی شوی؟ آن شخص گفت: ای پسر رسول خدا! نه از شستن نمی ترسم! امام علیه السلام فرمود: مرگ هم برای مؤمن، مثل رفتن به حمام است و با مردن، آخرین گناهان پاک شده و از هر غم و اندوهی، خلاص می شود و به سرور و خوشحالی می رسد!

آن فرد با شنیدن این مطالب، آرام گرفت و تسلیم مرگ شد و چشمانش را بست و از دار دنیا، به سرای باقی شتافت^{۳۶}

چند داستان درباره فشار قبر!

عمر دستور داد که غلامیکه ارباب خود را کشته بود، را بکشند.

علی علیه السلام خبردار شد. غلام را خواست و به او فرمود: چرا او را کشتی؟ گفت: بزور با من لواط کرد! علی علیه السلام از اولیاء مقتول پرسید: او را دفن کردید؟

گفتند: آری! الان او را دفن کردیم. امام فرمود: بروید و سه روز دیگر نزد من

بیایید! و به عمر فرمود: غلام را زندانی کن!

بعد از سه روز، علی علیه السلام با اتفاق عمر بر سر قبر مقتول رفتند و قبر او را شکافتند. ناگاه کفنش را بدون جسد یافتند! علی علیه السلام تکبیر گفت و فرمود: واللّه دروغ نگفته‌ام! بخدا سوگند! از رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیدم که فرمود: هر شخصی از امت من لواط کند و بدون توبه بمیرد، او را سه روز بعد از دفن مهلت می‌دهند و سپس زمین او را فرو می‌برد تا به قوم لوط رساند و با آنان محشور شود!^{۳۷}

عذاب قبر بخاطر بداخلاقی با همسر

سعد بن معاذ، از فرماندهان سپاه اسلام، بشهادت رسید. رسول خدا صلی الله علیه و آله تشیع با شکوهی از او بعمل آورد و خود شخصا او را دفن نمود.

بعد از دفن، مادر سعد خطاب به قبر گفت: ای سعد! بهشت بر تو گوارا باد! رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: این را نگو! گفت: چرا؟ فرمود: او الان فشار قبر سختی دید! سؤال کردند:

برای چه؟ فرمود: او با خانواده خود بداخلاقی می‌کرده است!^{۳۸}

عاقبت زناکار

آورده‌اند که: حضرت عیسی علیه السلام از گورستانی عبور می‌کرد. قبری دید که آتش از آن بیرون می‌آمد. عصا بر آن قبر زده، بشکافت! شخصی را در میان آتش دید. فرمود: چه کرده‌ای که دچار عذاب شده‌ای؟ گفت: مردی بودم که بدنبال زنهای مردم می‌رفتم و کارهای ناشایست می‌کردم و زنا می‌نمودم! چون از دنیا رفتم، صدایی شنیدم که می‌گفت: او را بسوزانید! از آن روز مرا می‌سوزانند! عیسی علیه السلام نگاهش به ماری سیاه و عظیم افتاد! پرسید: ای مار! با این مسکین چه می‌کنی؟ گفت: از آن زمان که وی را دفن کرده‌اند، یک لحظه از او غافل نبوده‌ام و

^{۳۷} مجمع المعارف و مخزن العوارف

^{۳۸} خوییها و بدیها

با زهری که اگر یک قطره از آنرا در رود نیل بریزند، همه آبهای آن زهر قاتل می گردد، بر او مشغول هستم.^{۳۹}

صدای بلند مرده از قبر

«شیخ عباس قمی می گوید: روزی به قبرستان وادی السلام نجف اشرف رفتم. در بدو ورود، صدای نعره بلندی بگوشم رسید که گویا شتری را داغ می کردند! آنچنان این ناله بلند بود که قبرستان تکان می خورد! با سرعت به طرف صدا رفتم تا شاید بتوانم آن شتر را نجات بدهم. ولی دیدم صدا از جنازه ای می آید که عده ای داشتند او را تشیع می کردند و به قبرش نزدیک می نمودند! آن جنازه نعره و ناله می زد، ولی هیچیک از افرادی که او را تشیع می کردند، متوجه نبودند!»^{۴۰}

قصّاب در عالم برزخ!

مرحوم نراقی از یکی از موثقین، نقل نموده است که: روز سه شنبه یکی از سالها، به خانه یکی از دوستان که نزدیک قبرستان بود، رفتم. سپس تصمیم گرفتیم که بزیارت اهل قبور برویم. وقتی بر روی قبرها نشستیم، یکی از رفقا به شوخی، خطاب به یکی از قبرها که نزدیکمان بود، گفت: ای صاحب قبر! ایام عید است! آیا از ما پذیرائی نمی کنی؟ ناگاه صدائی از قبر بلند شد که گفت: هفته دیگر، سه شنبه، همه همینجا مهمان من هستید! همه ما وحشت کردیم! و گمان کردیم تا روز سه شنبه بیشتر، زنده نیستیم! مشغول وصیت و توبه و اصلاح کارهایمان شدیم! اما از مرگ خبری نشد! روز سه شنبه، قسمتی از روز که گذشت، با هم جمع شدیم و گفتیم که بر سر همان قبر برویم. شاید منظور مردن نبوده است! وقتی که سر قبر رفتیم، یکی از ماها گفت: ای صاحب قبر! به وعده خود عمل کن! صدائی بلند شد که بفرمائید!

³⁹ خوبیهها و بدیهها

ناگاه باغی در جلو چشم ما ظاهر شد، در نهایت طراوت و صفا، با نه‌رها و درخت‌های میوه و مرغ‌های خوش الحان! به ساختمان زیبائی رسیدیم و دیدیم که شخصی خوش سیما با خدمتکاران خود، نشسته است! چون ما را دید، با انواع و اقسام شیرینی‌جات و میوه‌هایی که در عمرمان ندیده بودیم، از ما پذیرائی کرد! هرچه می‌خوردیم، چنان لذت داشت که سیر نمی‌شدیم!... از او سؤال شد که: از کجا به این مقام رسیدی؟ گفت: من قصاب بودم! دو خصلت را همیشه رعایت کردم: کم فروشی نکردم! نماز اول وقت، ترک نشد!^{۴۱}

قصر آتش گرفت!

ملا علی کازرونی، شبی دید که: قصری با عظمت، در باغ وسیعی قرار دارد! سؤال کرد: این قصر کیست؟ گفتند: مال فلان نجار شیرازی است! ناگاه صاعقه‌ای آمد و قصر در آتش سوخت و از بین رفت! وقتی از خواب بیدار شد، چون آن نجار را می‌شناخت، نزد او رفت و گفت: شب گذشته چه عمل بدی از تو سرزد؟

او گفت: هیچ! کازرونی او را قسم داد. نجار اعتراف کرد که دیشب با مادرم دعوایم شد و در آخر کار به زدن کشید!^{۴۲}

آرایشگر فرعون رستگار شد!

رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله: وقتی به معراج رفتم، بوی خوشی را احساس نمودم. به جبرئیل گفتم: این بوی چیست؟ فرمود: این آرایشگر فرعون و فرزندانش می‌باشد. او روزی در حال کار بو که شانه از دستش افتاد و گفت:

بسم‌الله! دختر فرعون گفت: مرادت پدر من است؟ گفت: نه! بلکه خدایم و خدای تو و خدای پدرت! دختر این مسئله را به پدرش اطلاع داد فرعون، آرایشگر را با فرزندانش

^{۴۱} از عالم پس از مرگ چه خبر

^{۴۲} داستانهای شگفت

احضار نمود و به او گفت: خدایت کیست؟

جواب داد: بدرستیکه خدای من و خدای تو، الله است! فرعون دستور داد که تنوری از مس ذوب شده، درست کردند و در آن دمیدند بعد امر کرد که آرایشگر و فرزندان را در آن تنور بیندازند! آن زن گفت: من خواهشی که دارم این است که استخوانهای من و فرزندانم را دفن کنی!

فرعون قبول کرد. پس تک تک فرزندان را در آن تنور انداختند، آخری کودکی بود که به مادرش گفت: ای مادر! صبر داشته باش که تو بر حقّی! سپس آن کودک را هم با مادرش در تنور انداختند.^{۴۳}

به خاطر سه درهم!

روزی بعد از نماز، رسول خدا صلی الله علیه و آله به اصحاب فرمود: در اینجا از قبیله بنی نجار احدی هست؟ زیرا دوست آنها با آنکه شهید شده است، ولی بخاطر سه درهم که به فلان شخص یهودی بدهکار بوده است، به او اجازه ورود به بهشت را نداده اند!^{۴۴}

^{۴۳} داستانهای پیامبران

^{۴۴} بحار الانوار، ج 6

مرگ در حال نماز

گویند ثعلبه گناهی را مرتکب شد که رسول خدا صلی الله علیه و آله و مردم مدینه او را بطور موقت از خود راندند. ثعلبه به بیابانها رفت و مشغول توبه شد تا اینکه توبه او قبول شد. امیرالمؤمنین علیه السلام باتفاق سلمان بدنبال او رفتند و او را به مدینه آوردند. وقتی آنها به مدینه رسیدند موقع نماز عشاء شده بود. آنها به مسجد رفتند و به رسول خدا صلی الله علیه و آله اقتدا نمودند. رسول خدا صلی الله علیه و آله بعد از سوره حمد، شروع به خواندن سوره تکاثر نمود. همینکه آیه اول را تلاوت فرمود: «أَلْهَكُمُ التَّكَاثُرُ»

یعنی: ثروت اندوزی شما را مشغول نموده است.

ثعلبه نعره‌ای زد. چون حضرت آیه دوم را قرائت فرمود: «حَتَّى زُرْتُمُ الْمَقَابِرَ»

یعنی: تا زمانی که قبرستان را مشاهده نمودید.

ثعلبه بیشتر ناله کرد. و چون آیه سوم را شنید: «كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ».

یعنی: نه چنین است. بزودی خواهید فهمید!

ثعلبه نعره‌ای کشید و جان به جان آفرین تسلیم کرد^{۴۵}

مرگ عالم ربانی در حال نماز

عرفا و علمای بوده‌اند که در نماز از دنیا رفته‌اند. از جمله در مورد استاد امام رحمه الله، «میرزا جواد ملکی تبریزی» آمده است:

^{۴۵} خوبی‌ها و بدی‌ها

«حاج آقا حسین فاطمی فرمود: به من گفتند که آقای حاج میرزا جواد (ملکی تبریزی) جویای حال تو شده است. چون می‌دانستم ایشان کسالت دارند با عجله به خدمتش رفتم، دیدم استحمام کرده و خضاب بسته و پاک و پاکیزه در بستر بیماری افتاده و آماده ادای نماز ظهر و عصر است. در میان بستر شروع به گفتن اذان و اقامه کرد و دعای تکبیرات افتتاحیه را خواند و همین که به تکبیره الاحرام رسید و گفت: الله اکبر! روح مقدسش از بدن به عالم قدس پرواز کرد.»^{۴۶}

«شیخ علی کاشانی» معروف به فریده الاسلام از اساتید شهید هاشمی نژاد بسیار اهل عبادت بود و در منزلش اطاقی را برای عبادت قرار داده و شبها را به عبادت می‌گذراند. او در جوانی به درجه اجتهاد رسیده بود و وقتی چندین ساعت با یکی از علماء مشهد بحث علمی کرد. آن عالم از وی پرسید: با این سن کم این همه علوم را چگونه فرا گرفته‌ای؟

و ایشان جواب داد که از عنایت علی بن موسی الرضا علیه السلام صلی الله علیه و آله فرا گرفته‌ام.

رحلتش را در سن بیست و چهار سالگی از زبان میزبانانش این گونه نوشته‌اند: بعد از صرف شام به من گفت: خیلی مایلیم در حیاط منزل، زیر درخت تا صبح در عبادت باشم. بعد برخاست دو رکعت نماز خواند. ذکر رکوعش را که شمردم، هفتاد بار بود. بعد از نماز کمی از مواعظ و احادیث را برای ما بیان کرد و به سجده رفت، دیگر سر از سجده بر نداشت و روح پاکش به ملکوت اعلیٰ پر کشید.^{۴۷}

«آیه الله سید احمد کربلائی» که استاد سید علی قاضی ار اساتید علامه طباطبائی بوده است، رحلتش در هنگام نماز بود و در هنگام نماز عصر، بسوی ملکوت پرواز کرد.^{۴۸}

^{۴۶} دین ما علمای ما، ص ۸۸ - ۸۷.

^{۴۷} همان

^{۴۸} هزار و یک نکته درباره نماز.

ایثار در سه روز

«فاطمه علیها السلام و حسن علیه السلام و حسین علیه السلام و فضه سه روز روزه نذری داشتند .

روز اول فاطمه علیها السلام تعدادی نان تهیه کرد . اما موقع افطار ناگاه مسکینی در خانه را بصدا درآورد و تقاضای غذا نمود . اهل خانه همه افطاری خود را به او دادند و خود با آب افطار کردند و برای روز بعد روزه گرفتند .

روز دوم باز فاطمه علیها السلام مقداری نان تهیه کرد اما موقع افطار یتیمی در خانه را بصدا درآورد تقاضای غذا نمود . اهل خانه مجدداً نانهای خود را به او دادند و با آب افطار نمودند .

روز سوم نیز فاطمه علیها السلام مقداری نان تهیه کرد . ولی موقع افطار اسیری در خانه اهل بیت علیهم السلام را بصدا درآورد و تقاضای غذا نمود . اهل خانه غذای خود را به او دادند و خود با آب افطار نمودند .

روز چهارم وقتی پیامبر بدیدار آنها آمد و مشاهده کرد که رنگ بر صورت حسن و حسین نمانده و اهل خانه دچار ضعف شدند، دستها را بدھا برداشت . ناگاه آیات سوره هل اتی نازل شد و خدا از ایثار آنان تعریف نمود:

«و در راه محبت الهی به مسکین و یتیم و اسیر غذا می دهند»^{۴۹}

^{۴۹} سوره هل اتی، آیه ۸.

ثروت باعث بدبختی او شد

«ثعلبه مردی فقیر بود. او از پیامبر خواست که دعا کند تا ثروتمند شود! پیامبر به او هشدار داد که ثروت برای تو خطرناک است. اما ثعلبه اصرار کرد و پیامبر برایش دعا نمود. طولی نکشید که ثعلبه ثروتمند شد و جزء دامداران گردید. کم کم از نظرجا برای دامهای او در مدینه مشکل پیدا شد لذا از پیامبر اجازه گرفت تا به خارج از مدینه برود.

او در خارج از مدینه به زیاد کردن ثروت خود مشغول بود. وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله نماینده‌ای نزد او فرستاد تا زکات گوسفندان او را بگیرد، ثعلبه امتناع کرد و گفت: چرا پیامبر صلی الله علیه و آله سراغ افراد دیگر نمی رود و سراغ من فرستاده است؟

نماینده پیامبر با دست خالی برگشت. ناگاه آیه‌ای درباره این امتناع ثعلبه و افرادی مانند او نازل شد... که تقریباً از ارتداد ثعلبه خبر می داد. وقتی این خبر به ثعلبه رسید، گوسفندان خود را برداشت و به مدینه آمد و خدمت پیامبر رفت و گفت: زکات آورده‌ام! پیامبر فرمود: من نمی توانم از تو زکات قبول کنم! ثعلبه با شنیدن این مطلب شروع به عجز و لابه کرد ولی حضرت زکات او را قبول ننمود. بعد از رحلت پیامبر، ثعلبه سراغ ابوبکر رفت و گفت: من زکات آورده‌ام. ابوبکر گفت: چون پیامبر زکات تو را قبول نکرد، من هم نمی توانم قبول نمایم. ثعلبه بعد از مدتی با حسرت اینکه نتوانست زکاتش را پردازد، از دنیا رفت!»^{۵۰}

داستان ابراهیم خلیل و اسماعیل قربانی

ساره همسر ابراهیم، کنیزی بنام هاجر را به ابراهیم خلیل هدیه کرد. ابراهیم خلیل از هاجر صاحب فرزندی بنام اسماعیل گردید. بعد از تولد اسماعیل، ساره عرض کرد که من نمی‌توانم هاجر را صاحب بچه و خودم را محروم بینم. تو باید اینها را از اینجا ببری! بوادِ غیر ذی زرع یعنی به سرزمینی بدون حاصل. که نه گیاهی باشد نه چراگاهی. جبرئیل آمد و عرض کرد ای ابراهیم! چنان کن که ساره می‌گوید.

ابراهیم علیه‌السلام هم هاجر و اسماعیل را به مکه برد سپس خود برگشت. چون هاجر و اسماعیل در مکه تنها شدند. احساس تشنگی کردند. هاجر برای بدست آوردن آب بطرف کوه صفا رفت. ولی آبی پیدا نکرد. سپس بطرف مروه آمد و آنجا هم چیزی پیدا نکرد. تا هفت با این مسیر را طی کرد تا اینکه اسماعیل از تشنگی پا را بر زمین کوبید. ناگاه چشمه‌ای گوارا از زیر پایش جاری شد.

ظاهر شدن چشمه زمزم

هاجر آن را با سنگی بست و گفت: زمزم. یعنی بایست. لاجرم آب ایستاد و اسم آن آب زمزم شد. بعد از مدتی، ابراهیم تصمیم گرفت به دیدار هاجر و اسماعیل برود. و این مسئله را با ساره در میان گذاشت. ساره بشرطی قبول نمود که ابراهیم علیه‌السلام از شتر پایین نیاید. ابراهیم علیه‌السلام قبول نمود هاجر خیلی خوشحال شد و گفت چرا از شتر پایین نمی‌آئی؟ گفت با من شرط شده که پایین نیایم.

مدتی گذشت دوباره ابراهیم علیه‌السلام بدیدار زن و فرزندش آمد. اسماعیل سیزده ساله به شکار رفته بود. ابراهیم علیه‌السلام سر راه او نشست و هنگامیکه اسماعیل چون ماه شب چهارده پدیدار شد ابراهیم علیه‌السلام در دلش احساس محبت زیادی به او نمود. وقتی شب هشتم ذی الحجه شد،

در خواب به ابراهیم علیه السلام امر شد که باید اسماعیل را ذبح نمائی . تا سه شب این امر به او شد . روز دهم به هاجر گفت که لباس خوبی برای اسماعیل بیاور . که می خواهم او را به مهمانی دوست ببرم . سپس کارد و ریسمان هم برداشت و باتفاق اسماعیل به طرف منا روانه شد .

شیطان به شکل پیرمردی نزد هاجر رفت و گفت ابراهیم علیه السلام پسر تو را کجا برد؟ گفت به مهمانی دوست . گفت نه بلکه چون ساره فرزندی ندارد ابراهیم علیه السلام را وادار کرده تا فرزند شما را بکشد . هاجر فهمید که این شیطان است، چند تا سنگ بطرفش پرتاب نمود . شیطان نزد اسماعیل رفت و گفت پدرت تو را کجا می برد؟ گفت به مهمانی دوست . گفت اشتباه می کنی بلکه تو را برای قربانی کردن می برد . اسماعیل فهمید که او شیطان است او را با چند سنگ دور نمود .

شیطان سر راه ابراهیم علیه السلام گرفت و گفت ای ابراهیم ! این پسر توست نکند او را از دست بدهی؟ ابراهیم علیه السلام متوجه شد که شیطان است چند تا سنگ بطرف او پرتاب نمود . که این سه محل بعنوان رمی جمرات محل سنگ انداختن حاجیان است . هیچ چیزی نتوانست مانع کار ابراهیم علیه السلام شود .

قربانی کردن اسماعیل

او به پسرش گفت ای فرزندم ! چون خدا دستور داده است من تو را در راه او قربانی می کنم . سپس در محل منا پوستی را زیر اسماعیل انداخت و فرمود فرزندم وصیت خود را بکن . گفت پدرجان سه وصیت دارم . اول اینکه چشمان مرا ببندی مبادا مهر پدری مانع اجرای امر خدا بشود . دوم آنکه دست و پای مرا ببندی مبادا من در خون خود دست و پا بزنم و لباس شما را آلوده نمایم . سوم اینکه امشب جسد مرا به خانه نبری که کسی نیست مادرم را تسلی دهد .

ابراهیم علیه السلام وصیتهای فرزندش را انجام داد . چشمان او را بست . دست و پایش را محکم بست . آن وقت کارد بر گلوی او کشید . ولی دید کارد نمی برد . هفت مرتبه کشید ولی اثر نکرد . آنگاه ابراهیم علیه السلام عصبانی شد و کارد را بر سنگ زد . سنگ دو قطعه شد . ابراهیم علیه السلام گفت ای کارد ! گلوی پسر من از این سنگ سخت تر است؟ کارد به زبان درآمد که:

الخليل يامرني والجليل ينهاني . خليل الله بمن امر بریدن می کند ولی خداوند جلیل مرا نهی می نماید . و می فرماید ثمر . گفته خدا مقدم است . آنگاه جبرئیل گوسفندی آورد و گفت ای ابراهیم ! خدایت سلام می رساند و قربانی تو را قبول نموده است و می فرماید این گوسفند را بجای اسماعیل ذبح نما . ابراهیم علیه السلام گوسفند را ذبح کرد و این روز عید قربان شد . هاجر دم در منتظر مراجعت شوهر و فرزندش بود . وقتی آنها را دید که می آیند خیلی خوشحال شد . وقتی نزدیک شدند اثر خراشی را بر گلوی اسماعیل دید . پرسید این چیست؟ اسماعیل گفت ای مادر نزدیک بود که به مصیبت من زنها اطراف تو را گرفته باشند . هاجر به گریه افتاد و به روایتی غش کرد و بعد از این بیمار شد و به همان از دنیا رفت .^{۵۱}

«گویند حجرالاسود در ابتدا ملکی بود که در عالم ذر شاهد بر عهد الهی مخلوقات با خدا بود . وقتی آدم به زمین هبوط نمود، بصورت سنگی سفید شد و در کعبه نصب گردید . سپس دست مشرکین بر آن رسید و سیاه شد .»^{۵۲}

امام صادق علیه السلام : هر که با از حج آمده دست بدهد گویا به حجرالاسود دست زده است.^{۵۳}

حاج محمد رحیم آبگوشتی !

حاج محمد رحیم ایزدی معروف به آبگوشتی هر روز زیارت عاشورا می خواند و شب در مسجد، پس از نماز جماعت، یک یا دونفر از طرف او روضه می خواندند و پس از روضه خوانی از طرف حاج رحیم، سفره انداخته می شد و مقدار زیادی نان و آبگوشت می گذاشتند که هر کسی مایل است بخورد و هر کسی می خواهد ببرد .

پسرش گفت: پدرم مریض شد . بما گفت که مرا به مسجد ببرید که دوست دارم در مسجد بمیرم . چند شبی در مسجد بود که شبی حالش خیلی بد شد و ما او را به خانه بردیم . او در حال سکرات

^{۵۱} اصول سه گانه

^{۵۲} همان

^{۵۳} فروع دین از دیدگاه قرآن و سنت.

مرگ بود و ما در گوشه‌ای گریه می کردیم و در باره کفن و دفن و کارهای بعد از آن مذاکره می کردیم تا اینکه سحر شد. ناگاه پدرم مرا صدا زد. وقتی نزدش رفتیم، دیدیم که عرق زیادی کرده و بما گفت: آسوده باشید و بروید بخوابید که من نمی میرم و خوب می شوم.

بعدها تعریف کرد که در حال سكرات مرگ خود را در محله یهودیها دیدم و از بوی بد آنها سخت ناراحت شدم. از این بابت به پروردگار نالیدم. ندا آمد که اینجا محل ترك كنندگان حج است! عرض كردم: خدایا! پس توسلات و خدمات من به امام حسین علیه السلام چه می شود؟

ناگاه آن منظره هولناك محو شد و منظره فرح بخشی آمد و گفتند: خدمات تو پذیرفته شد و به شفاعت حضرت، ده سال بر عمرت اضافه گردید تا حج واجب را بجا آوری.^{۵۴}

نهی از منکر امام علی علیه السلام

1 - علامه محب الدین طبری نقل روایت نموده که عمر در حال طواف بود و حضرت علی علیه السلام هم در جلو او مشغول طواف بود که مردی به عمر گفت: ای امیر! حق مرا از حضرت علی علیه السلام بگیر!

عمر گفت: تو چه حقی داری؟

گفت: به من سیلی زد!

عمر به حضرت علی علیه السلام گفت: آیا شما به گوش این مرد سیلی زده‌ای؟

حضرت علی علیه السلام فرمود: آری.

عمر گفت: چرا؟

حضرت علی علیه السلام فرمود: دیدم در حال طواف به ناموس مؤمنین چشم چرانی می‌کند.

عمر گفت: کار خوبی کردی ای ابالحسن!

آنگاه به آن مرد سیلی خورده گفت: چشم خدا تو را دید - و بر تو سیلی زد - پس حقی به گردن حضرت علی علیه السلام نداری.^{۵۵}

2 - مردم مشغول وضو بودند که شخص قلدری آمد و مردم را تنه زد و خود وضو گرفت. وقتی به حضرت گفتند او را سه ضربه شلاق زد.^{۵۶}

^{۵۵} ریاض النضره، محب الدین طبرج، 2 ص 145.

^{۵۶} امر بمعروف و نهی از منکر، محسن قرائتی

3 - خرمافروشی در مسیر راه سایبان زده بود و مانع راه مردم شده بود . چند بار به او تذکر دادند و چون گوش نکرد، حضرت سایبانش را آتش زد^{۵۷}

4 - شخصی تصمیم گرفت گوشت خوک بخورد . وقتی امام علیه السلام با خبر شد فرمود : اگر می خوردی بر تو حد جاری می کردم ولی حالا یک شلاق بتو می زنم .^{۵۸}

با دعای پدر علامه شد

«پدر علامه مجلسی بنام حجه الاسلام محمد تقی مجلسی شبی در سحر مشغول مناجات بود . ناگاه احساس کرد که در این حالت دعایش مستجاب است . بفکر فرو رفت تا چه دعائی بکند . در این حال گریه پسرش محمد باقر بلند شد . پدر دعا کرد که خدایا ! پسر مرا فقیه قرار بده ! این پسر بزرگ شد و از فقهای بزرگ اسلام گردید .»⁽³⁾

نیکی به مادر او را هم ردیف موسی علیه السلام کرد

روزی موسی علیه السلام از خدا خواست که همنشین او را در بهشت به او نشان دهد .

خدا به او وحی کرد که همنشین تو در بهشت فلان مرد قصاب است . حضرت موسی علیه السلام سراغ قصاب مذکور رفت و به او گفت که آیا مهمان نمی خواهی ؟ قصاب جواب داد چرا می خواهم . او حضرت موسی علیه السلام را بخانه خود برد . حضرت موسی علیه السلام که او را زیر نظر داشت دید که ابتدا از زنبیلی پایین آورد که در آن پیرزنی فرتوت بود . جوان دست و صورت پیرزن را شست و به او غذا داد . بعد دوباره او را در زنبیل گذاشته و در حالیکه لبهای پیرزن حرکت می کرد، زنبیل را به سقف آویزان کرد . سپس قصاب برای موسی علیه السلام غذا آورد . بعد از صرف غذا، موسی علیه السلام از قصاب پرسید: این پیرزن کیست ؟

⁵⁷ امر بمعروف و نهی از منکر، محسن قرائتی

گفت: مادرم است که چون خدمتکاری ندارم، خودم او را تروخشک می کنم. موسی علیه السلام پرسید: وقتی می خواستی مادرت را در زنبیل بگذاری او چه گفت؟

گفت: هرگاه او را تروخشک می کنم در حق من دعا می کند و می گوید: خداتورا با موسی در بهشت همنشین کند.^{۵۹}

احترام بیشتر به خواهر

«وقتی خواهر رضاعی پیامبر صلی الله علیه و آله به دیدن حضرت آمد، پیامبر برای او احترام فوق العاده ای گذاشتند ولی وقتی برادر رضاعی پیامبر آمد حضرت مانند خواهرش به او احترام نکردند. اصحاب علت را پرسیدند. حضرت فرمود علت بیشتر احترام کردن من به خواهر رضاعیم این است که او به پدر و مادرش زیاده تر نیکی می کند.»^{۶۰}

محبت باعث مسلمان شدن

«زکریا که مسیحی بود، مسلمان و شیعه شد. امام صادق علیه السلام به او سفارش کرد که اگر چه پدر و مادرت مسیحی هستند ولی احترام به آنها را ترک نکن! وقتی زکریا بیشتر از قبل به پدر و مادرش نیکی می کرد، مادرش از این برخورد او خوشحال شد و تمایل پیدا کرد که او هم مسلمان شود. او از پسرش خواست که شهادتین را به او یاد دهد تا او هم اسلام بیاورد. و این چنین بود که با برخورد اسلامی، مادر زکریا اسلام آورد.

علی ع در کنار کعبه جوانی را دیدند که فلج است چون پدرش به او نفرین کرده است. چون این جوان پشیمان بود و پدرش هم از دنیا رفته بود، امام علیه السلام به او دعای مشلول را یاد دادند که

^{۵۹} بحار، ج ۷۴

^{۶۰} خانواده نمونه

آنها بخواند . او این دعا را خواند و پیامبر را در خواب دید که حضرت دستی برپاهای او کشید و او شفا یافت .»^{۶۱}

توفیق اجباری در نیکی به والدین

«عید زاکانی از شعرای ایران، چهار پسر داشت که به او که وضع نابسامان مالی داشت، کمک نمی کردند . روزی عید تصمیمی گرفت و پسرانش را جداگانه خواست و به هر کدام گفت: من خمره طلائی پنهان کرده ام که در نظر دارم بعد از مرگم بتو برسد ! پسرها با شنیدن این سخن، رفتارشان با پدر عوض شد و همه روزه برای او آذوقه می آوردند .

عید تا آخر عمر زندگی خوشی داشت . اما وقتی بعد از مردن عید به محل خمره رفتند، دیدند که فقط کاغذی در خمره است که بر روی آن نوشته شده است:

خدا داند و من دانم و تو دانی

که فلوس هیچ ندارد عید زاکانی

—
.

جن در بیابان به دادش رسید

از امام پنجم علیه السلام است که فرمود: گروهی از مسلمین مسافرت رفتند پس راه را گم کرده و دچار تشنگی شدید شدند پس کفن پوشیدند و خود را به ریشه های درختان چسبانیدند پیرمردی سفید پوش نزد آنها آمده و گفت برخیزید باکی بر شما نیست این آبست آنها بر خاستند و آب آشامیدند و سیر آب شدند سپس گفتند کیستی تو خدایت رحمت کند گفت من از طایفه جن

هستم که با پیامبر صلی الله علیه و آله بیعت کردند من از رسول خدا شنیدم که فرمود: مؤمن برادر مؤمن است چشم او و راهنمای اوست پس شما نباید در حضور من تباه گردید^{۶۲}

ثوابش بیشتر از یک طواف

صفوان جمال می گوید: در مجلس امام صادق علیه السلام نشسته بودم پس مردی از اهل مکه وارد شد و به عرض رساند که پولش تمام شده و کرایه بازگشتن به وطن را ندارد. امام علیه السلام بمن دستور داد که برخیز و در اصلاح کار برادر دینی خود اقدام کن پس فوراً برخاستم و پول کرایه آنمرد را تهیه و به او تسلیم کردم و به مجلس حضرت برگشتم حضرت پرسید در کار برادرت چه اقدامی کردی؟

به عرض رساندم که خداوند اصلاح کرد و کارش روبراه شد. امام فرمود: آگاه باش که اگر برادر مسلمان را یاری نمایی در نزد من محبوبتر از آنست که یک هفته بیت الله الحرام را طواف کنی

۶۳

بخاطر کمک به یک حیوان گرسنه ثروتمند شد.

آورده اند که علامه سید محمد باقر شفتی بنیان گذار مسجد سید اصفهان در زمان تحصیل در نجف بسیار فقیر بود. روزی مقداری پول بدستش آمده پس داخل بازار شد و باخود خیال کرد چیزی که ارزانتر باشد گرفته تا خود و عیال سد جوع بنمایند لذا از قصاب جگر بند گوسفندی گرفت و روانه خانه شد در راه به خرابه ای رسید و نگاه کرد دید که سگی گرگین ضعیف و نحیف و لاغر خوابیده و بچه های او در دور او جمع و در نهایت ضعف و در پستان مادر شیر

^{۶۲} خویبها و بدیها

^{۶۳} خویبها و بدیها

نمانده پس حجه الاسلام را بر آن حالت رحم آمد و گرسنگی آنها را بر گرسنگی خود و عیال مقدم داشته و آن جگربا را در نزد آنها انداخته به یک باره آن حیوانات هجوم آوردند و آن جگر را خوردند پس از خوردن آن سگ گرگین روی به آسمان کرده گویا دعا می کرد پس بی فاصله دولت و دنیا به او اقبال نمود و بطوری شد که هفت پسر داشت پس هر کدام اندرونی و بیرونی مستقل داشته و مخارج ایشان جدا بوده و در اصطبل فرزند بزرگش 17 اسب خوب بسته بود و عیالات او به غیر از پسرانش صد نفر در شماره آمده بود از خادمان و کنیزان و زنان و در اصفهان گویا چهار صد کاروانسرا از مال خود داشته و این شاید نتیجه محبت به حیوانی باشد تا چه رسد به کمک به مؤمنین و مؤمنات.^{۶۴}

با کمک آن شخص به مرجعیت رسید

آیه الله شیخ جواد تبریزی از مراجع معاصر، قبل از رفتن به نجف و رسیدن به مرجعیت، دوست داشتند که در نجف ادامه تحصیل بدهند ولی از نظر مادی قادر به این کار نبودند. روزی در حال بحث علمی بودند در حالیکه یک نفر شخصی بحث آنها را گوش می داد. بعد از بحث علمی، آن شخص به شیخ جواد گفت: دوست دارم که یک حاجت از شما را روا کنم. ایشان هم مسئله رفتن به نجف را مطرح کردند. او عهده دار رفتن آقا به نجف شد. با کمک این مرد، شیخ جواد به نجف رفت و از آن سال با کمکهای آن فرد، دیگر محتاج به شهریه و خمس نشد تا اینکه به مرجعیت رسید.»

پناه بردن به خانه مرجع تقلید

در شبی از شبها، طلبه ای حلقه در منزل آخوند ملا کاظم خراسانی را چندین بار کوبید زیرا همسرش در حال وضع حمل بود و او چون فقیر بود و تنها بود و منزل قابله را نمی دانست، بدر خانه این مجتهد بزرگ آمده بود تا از آخوند کمک بگیرد. وقتی در باز شد، چشم طلبه به آخوند افتاد که شالی سفید بر سر بسته و قلمی بالای گوش راستش گذارده بود!

مشکل خود را با آخوند در میان گذاشت و خواهش کرد که مستخدم خانه آخوند، او را به خانه قابله راهنمایی کند .

آخوند گفت: نه، مستخدم الان نمی تواند بیاید و من خودم می آیم . طلبه جوان اصرار کرد که مستخدم بیاید و آخوند بزحمت نیافتد . ولی آخوند خراسانی گفت که وقت کار مستخدم تمام شده و الان وقت استراحتش است و من خود شخصاً می آیم .

اندکی بعد آخوند در حالیکه عبائی بر دوش انداخته و فانوسی بدست گرفته بود، از منزل بیرون آمد و بعد از پیمودن راه درازی به خانه قابله رسیدند و آخوند اورا طلبید و در حالیکه خود فانوس در دست داشت، جلو افتاد و طلبه و قابله را به منزل بیمار رساند و آنگاه خود بمنزل بازگشت و اندکی بعد مقداری پول و شکر و قند و پارچه برای طلبه فرستاد . و . . .^{۶۵}

کمک ایه الله به پیرمرد

«خادم آخوند ملاعلی معصومی همدانی نقل کرده بود که روزی پیرمردی به درب منزل آقا آمد و گفت می خواهم به خدمت آقا برسم . بعد از اجازه آقا به داخل آمده عرض کرد: من پیرمرد حمالی هستم و دو دختر دم بخت دارم . لکن برای تهیه جهیزیه آنها پول ندارم و تابحال جهیزیه ای برای آنها تهیه نکرده ام .

مرحوم آخوند مبلغ قابل توجهی به وی داد تا برای دخترانش جهیزیه تهیه نماید .

چندی بعد یک شب در حالی که پاسی از شب گذشته بود همان پیرمرد در زد و آقا خود در حالی که عرقچینی بر سر داشت به جلوی در رفت و حاجت او را پرسید . پیرمرد عرض کرد که امشب عروسی یکی از دخترهاست . آن دختر قبلی را که بردند شوهرش برایش النگو خریده بود، لکن برای دومی نخریده اند بهمین دلیل دخترم ناراحت و غمگین است .

مرحوم آخوند فرمود: آخر الان بر فرض که من به شما پول بدهم مغازه‌ای باز نیست که شما النگو بخرید. در این حال پیرمرد که غصه تمام وجودش را فرا گرفته بود سر به زیر انداخت و قصد مراجعت داشت که یکباره مرحوم آخوند فرمود: صبر کن. و به اندرون رفت سپس دخترش را که خوابیده بود بیدار کرد و از او خواست که برای خشنودی دل دختر این پیرمرد النگویش را در بیاورد تا به پیرمرد بدهد. سپس مرحوم آخوند النگو را گرفت و در جلوی در به پیرمرد داد تا بلکه دل دخترکش شاد شود.^{۶۶}

امام حسین ع توطئه معاویه را خنثی نمود

«وقتی امام حسین علیه السلام شنید که معاویه با حيله، شخصی را وادار کرده است تا زن زیبای خود را طلاق دهد تا این زن به عقد یزید درآید. وارد عمل شد و ابتدا آن زن را برای خود عقد کرد تا چنگال معاویه به او نرسد سپس شوهر سابق زن را خواست و زن را به او تسلیم کرد و گفت: من با این زن تماسی نداشته‌ام و هدفم از عقد او این بود که دوباره بنزد تو برگردد.»^{۶۷}

نتوانست از عهده امانت کوچکی بریاید

«شخصی با اصرار از یکی از عرفا درخواست یاد دادن اسم اعظم را می‌کرد و او قبول نمی‌نمود. تا اینکه مرد عارف در ظاهر قبول کرد و به او قول داد که بعد از مدتی اسم اعظم را به یاد دهد. روزی این عارف بسته کوچکی را به این شخص داد و گفت که این را ببر و به فلان شخص بده و سر بسته را باز ننما! آن مرد بسته را گرفت و بطرف مقصد براه افتاد. در راه با وسوسه شیطان سر بسته را باز کرد تا از محتویات آن مطلع شود. وقتی در بسته را گشود ناگاه موشی که در آن بود بیرون جست و فرار نمود.

^{۶۶} همچو سلمان، ص ۸۱.

^{۶۷} معارف قران و اهل بیت

مرد وقتی این صحنه را دید با ناراحتی و عصبانیت نزد عارف برگشت و گفت: مقام من این قدر پست شده که باید بچه موشی را برای دیگری ببرم؟ عارف گفت: خواستم شما را بیازمایم که آیا می‌توانی امانتدار باشی؟ تو که نتوانستی در یک بسته امانتداری کنی چگونه می‌خواهی در باره اسم اعظم امانتداری نمایی.^{۶۸}

ازمایش امام موسی کاظم ع با زن زیبا

«هارون، خلیفه عباسی، زن زیبایی را به محل زندانی شدن موسی بن جعفر علیه‌السلام فرستاد. با این امید که شاید از حضرت لغزشی سر بزند. ولی بعد از چندروز که جهت اطلاع از این ترفند به زندان حضرت رفتند، دیدند که زن در سجده است و مرتب ذکر و تسبیح خدا را می‌گوید. اورانزد هارون بردند. هارون گفت: تو را فرستادیم که آقا را مشغول کنی و به او خدمت نمایی. پس این نماز و سجده‌ها از چیست؟

جوابداد: من هم خدمت آقا عرض کردم که من برای خدمت بشما آمده‌ام. هر اوامری دارید بفرمائید! امام فرمود: من به شما نیازی ندارم. زیرا دیگران هستند. ناگاه دیدم که باغ زیبایی وجود دارد که در آن انواع زنان زیبارو و انواع غذاها و میوه‌ها وجود دارد. لذا من فهمیدم که این مرد، شخصی الهی است و بشری عادی نیست.^{۶۹}

صله رحم باعث طول عمرش شد

^{۶۸} همان

^{۶۹} منتهی الآمال

«داود رقی می گوید: پسر عمویم با همسرش مرا اذیت کرده بودند . ولی من قبل از سفر مکه به آنان کمک مالی نمودم . بعد از سفر مکه به مدینه رفتم . وقتی خدمت امام صادق علیه السلام رسیدم .

امام فرمود: ای داود ! اعمال روز پنج شنبه تورا بمن نشان دادند . دیدم تو نسبت به پسرعمویت صله رحم کردی . من خوشحال شدم و فهمیدم که صله رحم تو باعث طولانی شدن عمر تو و زود مردن پسر عمویت می شود .»

هرگز برای مردم گرفتاری خود را بازگو مکن

مفضل بن قیس در اثر گرفتاری مالی نزد امام صادق علیه السلام آمد و از وضع زندگی خود لب به شکایت گشود و به امام عرض کرد مبلغی بدهکارم . نمی دانم چگونه بدهی خود را ادا کنم؟ و برای هزینه زندگی درآمدی ندارم و ...

امام علیه السلام دستور دادند کیسه حاوی چهارصد دینار طلا برای او آوردند و بعد فرمود: زیرا نخستین اثرش این است که وانمود می شود تو در صحنه زندگی شکست خورده ای^{۷۰}

بهشت را بری ما ضمانت می کنید

عده ای از انصار خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله عرض کردند. حضرت فرمود شما قول می دهید که از کسی چیزی طلب نکنید .

گفتند: بله یار سول الله . پس رسول خدا صلی الله علیه و آله بهشت را برای آنها تضمین کرد بعد از این جریان اگر مردی تازیانه اش می افتاد و او سواره بود پیاده می شد و آنرا برمی داشت و خوش نداشت که سؤال کند از شخصی .^{۷۱}

⁷⁰ خوبی ها و بدی ها

یک داستان شیرین

یکی از حکام به سفر شکار رفته بود در وسط روز سفره ناهار را پهن کرده و مرغ بریانی را درنزد او می گذارند تا می خواهد بخورد ناگهان شاهینی از بالا مستقیماً می آید و در چشم بهم زدنی مرغ را بلند می کند و می برد . حاکم متغیر می شود و دستور می دهد همه سوار شده و شاهین را تعقیب کنند و بعد از مدتی شاهین فرود می آید و متوجه می شود مرغ را در دهان مردی که دستها و پاهایش بسته است می گذارد وقتی احوال مرد را می پرسند می گوید یکی از تجار بودم راهزنان مرا لخت کردند و دستها و پاهای مرا بستند و این شاهین پیدا شد و برای من نان و آب آورد حاکم با شنیدن این مطلب دچار تنبه شده و از حکومت دست کشیده از زهاد شد .^{۷۲}

همه اذوقه را به نرخ ارزان بفروش

حکایتی از زمان امام صادق علیه السلام که در زمانی نرخ گندم و نان روز به روز در مدینه بالا می رفت نگرانی و وحشت بر همه مردم مستولی شده بود آن کس که آذوقه سال را تهیه نکرده بود در تلاش بود که تهیه کند و آن کس که تهیه کرده بود موظف بود آن را حفظ کند و در این میان مردمی هم بودند که بواسطه تنگدستی مجبور بودند روز به روز آذوقه خود را از بازار بخرند . امام صادق علیه السلام از معتب و کیل خرج خانه خود پرسید ما امسال در خانه گندم داریم و کیل حضرت جواب داد بلی یابن رسول الله صلی الله علیه و آله و قدری که چندین ماه را کفایت کند گندم ذخیره داریم .

حضرت فرمود: آنها را به بازار ببر و در اختیار مردم بگذار و بفروش . آن مرد عرض کرد: یابن رسول الله صلی الله علیه و آله گندم در مدینه نایاب است اگر اینها را بفروشم دیگر خریدن گندم برای ما میسر نخواهد شد . حضرت فرمود: همین است که گفتم همه را در اختیار مردم بگذار و بفروش .

معتب دستور امام علیه السلام را اطاعت کرد گندمها را فروخت و نتیجه را گزارش داد. امام به او دستور داد: بعد از این نان خانه مرا روز به روز از بازار بخر نان خانه من نباید با نانی که در حال حاضر مردم مصرف می کنند تفاوت داشته باشد نان خانه من باید بعد از این نیمی از گندم و نیمی از جو باشد من توانایی دارم که تا آخر سال خانه خود را با نان گندم به بهترین وجهی اداره کنم ولی این کار را نمی کنم تا درپیشگاه الهی مسئله اندازه گیری معیشت را

رعایت کرده باشم.^{۷۳}

نبرد رگی تا نخواهد خدای
اگر تیغ عالم بجنبد ز جای

مردی در زمان امام صادق علیه السلام چند دختر داشت و در بستر بیماری افتاد در حال احتضار بود پس حضرت بر بالین او حاضر شده و پرسید چه حاجتی داری؟ آن مرد گفت: غم دخترانم را می خورم که چگونه بعد از من زندگی می کنند حضرت فرمود: آن کس که این فرزندان را به تو داد و تاکنون آنها را روزی داده بعد از تو هم آنها را روزی می دهد.^(۲)

در روایت است وقتی صبح شخصی از خانه بیرون می آید شیاطین درب در منتظرند وقتی بیرون آمد گفت: (آمنت بالله و توکلت علی الله) بخدا ایمان آورده و بر او توکل کردم شیاطین فرار می کنند.^(۳)

روایت است روزی امام هفتم علیه السلام بیمار شد طبیب جهودی را آوردند تا معالجه کند حضرت فرمود: کمی صبر کن من دوستی دارم می خواهم با او مشورت کنم آنگاه رو از طبیب برگردانیده بجانب قبله توجه نمود و این جملات را فرمود: خدا یا تو مرا بیمار کرده ای و تونیز طبیب منی، بفضل خویش نظری به این بنده بیفکن و از شراب دوستی و عشق خود مرا جا می بده و شیرینی مقام قربت را بر آن اضافه نما.

⁷³ خوبی ها و بدی ها

هنوز حضرت این جملات را تمام نکرده بود که اثر بهودی در صورت مبارکش ظاهر شد و همان آن بکلی مرض زایل گشت . طیب با تحیری عجیب می‌نگریست . بعد از مشاهده آن پیش آمد گفت ای سرور من اول گمان کردم تو بیماری و من طیب اکنون آشکار شد که من بیمارم و تو طیب از تو خواهش می‌کنم مرا معالجه نمایی . حضرت اسلام را بر او عرضه داشت و او مسلمان شد .^{۷۴}

ناراحتی پیامبر اکرم از دفن پیرزن بدون اطلاع ان حضرت

پیرزن بینوایی در مسجد پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله جارو می‌کشید و همانجا می‌خوابید و خوراکی او را مردم تهیه می‌کردند روزی پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله وارد مسجد شد چون آن زن را ندید فرمود: کجا رفته است مردم جواب دادند شب گذشته مرد و او را دفن کردند حضرت از شنیدن این مطلب ناراحت شده و آنها را بخاطر عدم اطلاع به پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله توبیخ کرده و سپس بهمراه جمعیت روی قبر زن آمده و برای آمرزش این زن نماز خواند .^{۷۵}

نمونه‌هایی از اخلاق پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله

از امام موسی کاظم علیه‌السلام منقولست که: یهودی از پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله چند دینار می‌طلبید روزی آمد و درخواست کرد حضرت فرمود: ای یهودی ندارم که بدهم .

⁷⁴ همان

⁷⁵ خوبیها و بدیها

یهودی گفت: از تو نمی گذارم تا بدهی، فرمود: پس می نشینم در اینجا.

پس پیامبر صلی الله علیه و آله با آن یهودی نشستند تا ظهر و عصر و مغرب و عشا و بامداد. پس اصحاب حضرت یهودی را تهدید کردند؛ حضرت فرمود: که چکار دارید با او، گفتند: یا رسول الله صلی الله علیه و آله یهودی تو را حبس کرده و نمی گذارد به جایی بروی.

حضرت فرمود: که حق تعالی مرا مبعوث نکرده که ستم کنم بر کسی که در امانست. چون روز شد یهودی شهادتین را گفته و نصف مال خود را در راه خدا داد.^{۷۶}

عذاب قبر بخاطر بد اخلاقی با همسر

وقتی سعد بن معاذ شهید شد پیامبر صلی الله علیه و آله تشییع جنازه با شکوهی برای او انجام داد حضرت در حالیکه پاها را برهنه کرده بود و دنبال جنازه سعد حرکت کرده گاهی طرف راست و گاهی طرف چپ جنازه سعد را می گرفت چون نزدیک قبر شدند حضرت داخل قبر شده و با دست مبارکش او را داخل قبر گذاشته و قبر او را آماده و خشت بر آن گذاشت در این هنگام مادر سعد کنار قبر او آمد و گفت گوارا باشد بر تو بهشت ای سعد. حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود: مادر سعد با چنین یقینی سخن مگو که الان قبر فشار سختی بر بدن سعد وارد نمود. پس مردم سؤال کردند چرا یا رسول الله با اینکه در تشییع جنازه سعد آن چنان اهمیت قائل شدی که نسبت به دیگری سابقه نداشت آنوقت می فرمایی که بعد دچار فشار قبر شد؟!

حضرت فرمود: آری سعد نسبت به خانواده اش بد اخلاق بود و این فشار قبر از آن بد اخلاقی بود.

۷۷

⁷⁶ خوبیهها و بدیهها

اخلاص شیخ عباس قمی

حاج شیخ عباس قمی رحمه الله صاحب مفاتیح الجنان می فرماید: من کتاب منازل الاخره را نوشته بودم و از روی این کتاب در حرم حضرت معصوم علیه السلام بعد از نماز یکی از آقایان مسئله می گفت و پدر من نیز در پای صحبت آن مسئله گو شرکت م کرد. روزی پدرم بمن گفت شیخ عباس چه می شد تو هم می توانستی مثل فلان شخص مسئله گو از روی کتاب برای مردم مسئله می گفتی؟ من چند بار خواستم بگویم بابا این کتاب تألیف من است که دیگران با افتخار از روی آن مسئله می گویند ولی بر خودم مسلط شدم و فقط گفتم دعا کنید انشاء الله خدا توفیق دهد.^{۷۸}

نماز آلوده به ریا

آورده اند که شخصی وارد مسجد شد و مشغول عبادت گردید. در حین نماز متوجه شد گویا کسی وارد مسجد شد لذا نماز را غلیظ تر می خواند و رکوع و سجده های آن را طولانی تر کرد و با خود می گفت که اگر نماز با حالی بخوانم این شخص که وارد مسجد شده به مردم می گوید که من چقدر نماز را دوست دارم و کارم در بین مردم رونق می گیرد پس از ساعتی که نماز را تمام کرده و سر برگرداند که ببیند چه کسی است با کمال تعجب دید که چون باران می آمده و

⁷⁸ خوبیها و بدیها

در ب مسجد باز بوده سگی برای فرار از باران به مسجد پناه آورده لذا دو دستی بر سر خود می زد و گفت این همه نماز برای این سگ بوده است^{۷۹}

داستان بهلول و مسجد سازی برای غیر خدا

در داستان بهلول نوشته اند که شخصی مسجدی ساخت و اسم خود را بالای مسجد نوشت پس بهلول شب آمد و اسم او را پاک کرده و اسم خود را نوشت وقتی روز شد و بانی مسجد این مطلب را دید سخت بر آشفته و بدنبال بهلول فرستاد و پس چون بهلول آمد علت این عمل را از او سؤال کرد بهلول جواب داد اگر تو مسجد را برای خدا ساخته ای دیگر نباید برایت فرقی داشته باشد که اسم چه کسی بر بالای آن باشد^{۸۰}

داستان عابد بنی اسرائیل

آورده اند: در بنی اسرائیل عابدی بود که تمام وقت عمرش صرف عبادت می شد او را گفتند که در فلان محل درختی است که گروهی از مردم آنرا می پرستند عابد برای خدا غیرت کرده و تبر را برداشت و قصد آن درخت کرد که آنرا از ریشه بکند.

⁷⁹ همان

⁸⁰ خوبیهها و بدیهها

شیطان به صورت پیرمردی بنزدش آمد و گفت: چه قصد داری عابد گفت می‌خواهم درخت را از ریشه قطع کنم تا پرستش غیر خدا نشود شیطان گفت اگر خدا این درخت را بریده خواستی پیغمبرش را فرستادی تا آنرا ببرد تو را به این چه کار است؟

عابد سخن او را نشنید پس شیطان با او درگیر شد! و پس از زد و خوردی عابد، ابلیس را بر زمین کوفت. ابلیس گفت مرا رها کن تا با تو سخنی گویم که تو را نفع بخشد. از کندن این درخت دست بردار چه معلوم نیست که در کندن آن تو را ثواب باشد و اگر از این کار برگردی من هر شب دو درهم به تو می‌رسانم و تو آنرا به فقرا برسان تا ثواب یقینی برایت باشد و نفعی به مردم از تو رسیده است.

عابد گفت: چون صلاح من و نفع فقرا در اینست از تو می‌پذیرم.

پس بخانه اش برگشت. آن شب ابلیس دو درهم را به او رساند وی عابد خوشحال شد و آنرا به فقراء رساند شب دیگر هر چه انتظار کشید از دو درهم خبری نشد روز دیگر با حالت غضب بر آن پیرمرد که او را فریب داده تبر برداشت و پای آن درخت آمد. ابلیس به همان صورت دو روز پیش نزدش حاضر شد.

عابد گفت می‌خواهم درخت را ریشه کن کنم. ابلیس گفت تو را چنین توانایی نیست. بالاخره با هم گلاویز شدند در این دفعه شیطان عابد را بر زمین کوفت عابد سخت در شگفت شد بناچار از خود ابلیس پرسش کرد که چه شد آنروز تو در دست من بماند گنجشکی بودی و تو را بر زمین زدم و امروز به عکس شده؟

ابلیس گفت اینست که در آنروز برای خدا غیرت کردی و غضبناک شدی و خواستی درخت را ریشه کن کنی تا کسی آنرا نپرستد ولی امروز برای نرسیدن دو درهم غضبناک شدی و به این غرض می‌خواهی درخت را بکنی و البته نتوانی چون آنروز برای خدا خالص بودی و خدا هم یار و یاور تو بود ولی امروز برای هوای نفس است از این رو خوار و ذلیلی.⁸¹

کمک شیخ نجم آبادی به بیمار افغانی

در کتاب هزار و یک حکایت آمده که یکی از اطرافیان مرحوم شیخ هادی نجم آبادی نقل می‌کرد: یک روز یکی از علاقه‌مندان شیخ که مردی افغانی بود و گاهیگاهی به دیدن شیخ می‌آمد برای او پیغام داد که من دچار و با شده‌ام به خاطر خدا بر سر بالینم بیایید. شیخ با آنکه سالها بود هیچ جا نرفته بود آهنگ عیادت بیمار را کرد و به من گفت تو هم بیامن قبول کردم و به همراه وی به خانه بیمار و بازده رفتیم. بیمار از شدت استفراغ و اسهال کاملاً توانایی خود را از دست داده بود بطوری که در حضور ما دو بار به سختی خود را به توالی رساند ولی بار سوم دیگر یاری حرکت نداشت. شیخ رو به من کرد و گفت این مرد غریب است قادر به حرکت نیست وی را سر پا بگیر که پیش خدا بی‌مزد نیست. من درخواستم او را به توالی بردم و سر پا گرفتم از شدت عفونت و گند حالم بهم خورد. سپس او را شسته و خوابانیدم. پس از چندی باز هم آن مرد غریب اسهال گرفت. این بار خود شیخ برخاست و او را بغل گرفت. من هر چه اصرار کردم که من جوانم و شما پیر و ناتوانید این کار را بمن واگذار کنید قبول نکرد و گفت این بار نوبت من است و بعد مرد بیمار را به توالی برد. از آن پس شیخ هادی تا زمان مرگ بیمار غریب و بی‌کس افغانی به خانه او می‌رفت و پرستاریش می‌کرد و پس از مرگ بیمار او را به خاک سپرد.^{۸۲}

هرگاه برای مناجات آمدم کسی که خودت را از او بهتر و بالاتر می‌دانی همراهت بیاور.

مرویسست که خداوند به موسی علیه‌السلام وحی فرمود: هرگاه برای مناجات آمدم کسی که خودت را از او بهتر و بالاتر می‌دانی همراهت بیاور.

موسی علیه‌السلام هر فردی از بشر را که نگرست جرأت نکرد بگوید من از او بهترم. پس بشر را رها کرده و در اصناف حیوانات ملاحظه نمود تا رسید به سگ جرب داری با خود گفت این را

همراه می‌برم . بندی بگردن سگ بست و همراه آورد چون قدری راه رفت پشیمان شد بند را باز کرد و سگ را رها نمود . و چون بمحل مناجات رسید خداوند فرمود: کجا است آنچه به تو امر کردیم . گفت: خداوندا کس را نیافتم خداوند فرمود: بعزت وجلال سوگند اگر شخصی را باخود آورده بودی نامت را از جزو پیامبران خارج می‌کردم .^{۸۳}

تکبر علی بن یقطین و ناراحتی امام کاظم ع از ایشان

درباره علی بن یقطین آمده است که وی وزیر هارون الرشید بوده اما باطنا مرید و شیعه امام هفتم بود . روزی یکی از مؤمنین بنام ابراهیم جمال خواست خدمت علی بن یقطین برسد چون شعل ابراهیم ساربان بود علی بن یقطین وزیر او را راه نداد و اتفاقاً در همانسال علی بن یقطین به حج مشرف شد .

در مدینه خواست خدمت موسی بن جعفر علیه السلام شرفیاب شود حضرت او را راه نداد روز دوم در بیرونی خانه علی با آن حضرت ملاقات نمود و عرضه داشت کهای سید من تقصیر من چه بود که مرا راه ندادید فرمود: به جهت آنکه راه ندادی برادرت ابراهیم جمال را و حق تعالی فرمود از آنکه حج تو را قبول فرماید مگر بعد از آنکه ابراهیم تو را عفو نماید .

علی گفت ای سید و مولای من ابراهیم را من در اینوقت کجا ملاقات کنم من در مدینه ام و او در کوفه است .

حضرت فرمود: هر گاه شب داخل شود تنها برو به قبرستان بقیع بدون آنکه کسی از اصحاب و غلامان تو بفهمد . در آنجا شتری زین کرده خواهی دید آن شتر را سوار می‌شوی و بکوفه می‌روی .

علی بن یقطین شب به بقیع رفت و همان شتر را سوار شد به اندک زمانی در خانه ابراهیم جمال رسید شتر را خوابانید و در را کوبید ابراهیم گفت کیست؟ گفت علی بن یقطین .

ابراهیم گفت علی بن یقطین در خانه من چه می کند . فرمود: بیرون بیا که امر من عظیم است و قسم داد او را که اذن دخول دهد چون داخل شد گفت ای ابراهیم آقا و مولی ابا فرمود که عمل مرا قبول فرماید مگر آنکه تو از من بگذری گفت خدا تو را بیامرزد علی بن یقطین صورت خود را بر خاک گذاشت و ابراهیم را قسم داد که پا روی صورت من گذار و صورت مرا زیر پای خود بمال . ابراهیم امتناع نمود علی او را قسم داد که چنین کند . پس ابراهیم پا بر صورت علی یگذاشت و رخ او را زیر پای خود بمالید و علی می گفت خدایا تو شاهد باش پس بیرون آمد و سوار شد و همانشب بمدینه برگشت و شتر را بر در خانه حضرت موسی بن جعفر علیه السلام خوابانید . آنوقت حضرت او را اذن داد و بر آنجناب وارد شده حضرت از او قبول فرمود .^{۸۴}

بزرگواری مالک اشتر

آورده اند که روزی مالک اشتر سردار سپاه علی علیه السلام با لباس ساده ای از میان بازار کوفه عبور می کرد یکی از اشخاص مغرور و متکبر که مالک اشتر را نمی شناخت وقتی دید مردی با لباس ساده ای از میان بازار عبور می کند پوست خربزه ای را به سوی مالک اشتر پرتاب نمود ولی مالک اشتر بدون اعتنا از بازار خارج شد .

پس یکی از بازاریان به این مرد گفت میدانستی این اهانت را به چه کسی نمودی؟!

این فرد مالک اشتر بود . وقتی متوجه شد به چه شخصی اهانت نموده بدنش شروع به لرزیدن کرد بدنبال مالک اشتر رفت تا اینکه مالک را در مسجدی دید که مشغول نماز خواندن است بعد از اتمام نماز شروع به عذر خواهی از مالک اشتر نمود ولی مالک عرض کرد من به مسجد نیامدم مگر برای اینکه از خدا طلب آمرزش برای تو نمایم .^{۸۵}

عفو و گذشت کاشف الغطاء

^{۸۴} خوبی ها و بدی ها

در حالات مرحوم کاشف الغطا رحمه الله که از علمای بزرگ عالم اسلام بوده است آمده که روزی در محراب عبادت نشسته بودند گدایی به ایشان نزدیک شد و از او درخواست مقداری پول کرد ایشان به دلایلی به وی پول ندادند اما گدای مذکور آب دهان به صورت مرحوم کاشف الغطا رحمه الله انداخت پس از این عمل، کاشف الغطا رحمه الله به پا خاستند و شخصا میان صفهای نماز گشتند و برای او پول جمع آوری کردند.^{۸۶}

داستانی از شیخ عبدالقادر گیلانی

در حالات شیخ عبدالقادر در گیلان که یکی از علمای اهل سنت است آمده که گفت: من روزی با مادرم قرار بستم و عهد کردم که هرگز دروغ نگویم اتفاقا در سفری که از مکه به بغداد می رفتم مادرم چهل درهم به من داد و گفت برعهدهت وفادار باش.

وقتی که به همراه قافله به اراضی همدان رسیدیم جماعتی از دزدان و راهزنان بر ما هجوم آوردند و هر چه بود به سرقت بردند.

یکی از دزدان به من گفت: چقدر پول داری؟ گفتم چهل دینار آن مرد مرا نزد رئیس دزدان برد و رئیس پرسید چه داری گفتم چهل دینار.

پرسید چه باعث شد که اینگونه راست بگویی؟ گفتم: مادرم مرا بصدقت وادار کرد و من هم عهد کردم که راست بگویم و من هم راست گفتم تا بر خلاف عهدی که با مادرم بسته بودم نشود زیرا از کیفر خلف عهد می ترسم.

رئیس دزدها صیحه ای زد و گفت: عجب تو می ترسی که خلاف امر مادرت نکنی ولی ما خوف نمی کنیم و نمی ترسیم از خدای بزرگی که با امر او مخالفت می نمایم.

رییس دستور داد که هر چه از قافله برده بودند به آنها برگردانند و خودش نیز توبه کرد. دزدان گفتند: که تو امیر ما بودی و در وقت دزدی و چگونه امیر نباشی در وقت توبه، دزدان نیز به پیروی از رییسشان برگشتند و از هر خلافی توبه کردند.^{۸۷}

برخورد جالب حکمران با زندانیان

یکی از حکمرانان روزی تصمیم گرفت شخصا به زندان رفته و از نزدیک وضع زندان را ببیند و از آنها سؤالاتی کرده بی گناهان را آزاد کند و سرگذشت آنها و حرفه آنها را از خودشان جویا باشد

زندانیان همه خود را بی گناه معرفی کردند. یکی سوگندها خورد که او را بی گناه گرفته‌اند دیگری از بی تقصیری خود سخن ها گفت:

اما دیگری اعتراف کرد و تقصیرات خود را بر شمرد و از آنها اظهار پشیمانی کرد. حکمران گفت اینطور که معلوم است این اشخاص به کلی بی گناه و بی تقصیرند و از صالحان و نیکانند و فقط این یک نفر خود به بدی و بزهکاری خود اعتراف دارد و صلاح نیست که با وجود یک نفر دیگران نیز با همنشینی وی فاسد شوند.

دستور داد این یک نفر گناهکار را از آنها جدا نموده و او را آزاد نمایند.^{۸۸}

وزیر و زن چادر نشین

اصمعی که مرد متمکن و وزیر مأمون بود نقل می کند:

^{۸۷} خویبها و بدیها

^{۸۸} خویبها و بدیها

روزی به شکار رفتم در بیابان بی آب و علفی گم شدم . تشنگی مرا از پای در آورده بود . خیمه‌ای در وسط بیابان دیدم . به طرف آن رفتم دیدم یک زن جوان در خیمه نشسته . به او سلام کردم و از او تقاضای آب کردم رنگش پرید و سپس گفت در خیمه آب هست ولی اجازه ندارم از آن به تو بدهم ولی مقداری شیر برای ناهار دارم این را به تو می‌دهم شیر را به من داد طولی نکشید که سیاهی از دور پیدا شد . این زن تا متوجه آن سیاهی شد ظرف آب را برداشت و بیرون از خیمه منتظر ماند . دیدم پیرمرد سیاه و لنگی که شوهر این زن بود با شترش آمد .

زن به استقبال شوهر خود رفته بود اورا نشانده و پاهایش را شست و بسیار احترامش کرد ولی هر چه زن محبت و خوش اخلاقی میکرد مرد بدخلقی می‌نمود و هر چه خستگی داشت سر آن زن تلافی می‌کرد . هر چه زن با ملاطفت برخورد می‌کرد شوهرش تند و خشن با او سخن می‌گفت : این منظره عجیب را نتوانستم تحمل کنم و حاضر شدم از سایه خیمه به زیر آفتاب سوزان بروم اما صحنه برخورد این زن و شوهر را نبینم از خیمه بیرون رفتم .

مرد به من اعتنا نکرد ولی زنش جهت احترام مرا مشایعت کرد وقتی این احترام را از زن جوان دیدم به او گفتم حیف از جوانی و جمالت نیست جوانی و جمال و اخلاق خود را درازای چه چیز در اختیار این مرد گذاشته‌ای؟

او نه جوان است و نه با جمال و نه ثروتی دارد پس چرا اینقدر در مقابل او تواضع می‌کنی و به او احترام می‌گذاری؟

زن با شنیدن این حرف سخت بر آشفت و گفت افسوس بر تو که با این که وزیر مملکت اسلامی هستی با این سخنان پوچ می‌خواهی محبت همسرم را از دلم بزدایی چرا سخن چینی می‌کنی؟ اصمعی می‌گویند: من که از این سخنان متحیر شده بودم با نصیحت او روبرو شدم که می‌گفت: روایت از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله شنیده‌ام و می‌خواهم به این روایت عمل کنم تا با ایمان کامل از دنیا بروم . حضرت در آن روایت این چنین فرمود:

(ایمان نصف الشکر و نصف الصبر)

سپس افزود ، دنیا چه خوب و چه بد چه تلخ و چه شیرین می گذرد . ولی مهم این است که انسان با ایمان از دنیا برود . دنیا پل رسیدن به آخرت است و سرایی که همیشه باقی و محل قرار است آخرت است . اینجا جای مردن و رفتن است و آنجا محل قرار و ثبات و جاودانگی است .^{۸۹}

این دختر تا بحال بیمار نشده است

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله دختری را خواستگاری کرد . پدر دختر شروع به تعریف دختر خود نمود و امتیازات او را می شمرد . از آن جمله گفت این دختر از زمان تولدش بیمار نشده حضرت از مجلس برخاست و قطع کلام خود نمود سپس فرمود: خیری در چنین موجودی نیست که مانند گور خر بیمار نشود . مرض و بلا تحفه ایست از جانب خدا بسوی بنده که اگر از یاد او غافل شده باشد آن پیش آمد او را متوجه سازد .^{۹۰}

هزار نفر باید او را پایین آورند

گفته اند یکی از مبارزان عرب پیر شده بود و با وجود ضعف پیری قوت دل داشت روزی می خواست که سوار شود دو نفر بازوی او گرفتند تا سوار شد . بی ادبی طعنه زد که از این شخص چه کار می آید در حالیکه دو نفر باید او را سوار کنند پس شجاعت او چه خواهد شد . آن پیر مرد سخن او را شنیده و گفت آری دو نفر باید که او را سوار کنند اما هزار نفر باید او را پایین آورند .

۹۱

^{۸۹} خویبها و بدیها

^{۹۰} خویبها و بدیها

شجاعت شهید مدرس

درباره مرحوم شهید سید حسن مدرس رحمه الله نقل می کنند: روزی بمناسبت عید مردم دسته دسته به دیدار او می آمدند در این میان شخصی عینکی که ظاهر ا مأمور دولت بود آمد و به مدرس گفت: رضا خوان امر کرده اند که مردم دو نفر دو نفر به دیدار شما بیایند!

مدرس با عصبانیت فرمود: بیخود کرده چنین دستوری داده و به خدمتکار خودشان دستور دادند او را از خانه بیرون نمودند.

همچنین نقل می کنند در زمان طاغوت روزی سید مصطفی خمینی در باغی نشسته بودند که سرهنگی بدون اجازه وارد باغ شده و قصد استفاده از باغ را داشت ولی سید مصطفی بلند شده و یقه سرهنگ را گرفته و او را با زور از باغ بیرون نمود. در حالیکه زمان زورمندی این اشخاص نظامی بود.^{۹۲}

حلم خواجه نصیر طوسی

درباره خواجه نصیر طوسی می نویسند که یک نفر جاهل نامه ای به او نوشته و او را سگ خطاب کرده بود.

شیخ طوسی در جواب نوشت شما مرا سگ دانسته اید ولی من هر چه فکر کردم که چه چیزم به سگ می برد نفهمیدم من دو پا دارم ولی سگ چهار پا دارد او دندانهای تیزی دارد که استخوان را خرد و نرم می کند اما دندانهای من از کار هم افتاده است سگ پشم دارد من ندارم. و با این جواب آن شخص را شرمنده و پشیمان نمود.^{۹۳}

کوه را بخور

^{۹۲} خوبیه و بدیها

در روایت است که به یکی از پیامبران از طرف خداوند باطن بعضی از امور را نشان دادند به اینصورت که به او گفتند فردا که به صحرا می‌روی نخستین چیزی را که دیدی باید بخوری پس به صحرا رفت و نخستین چیزی که مشاهده کرد کوه بزرگی بود تعجب کرد چگونه می‌شود کوه را خورد بعد با خود گفت من مأمورم که این کار را بکنم پس تا هر اندازه که بتوانم انجام می‌دهم شدن یا نشدن آن با من نیست پس با این تصمیم قدم پیش گذاشت هر گامی که بر می‌داشت کوه کوچکتر می‌شد تا وقتی که نزدیکش رسید دید به اندازه لقمه کوچکی گردید آنرا گرفته و در دهان گذاشت دید از عسل شیرینتر و گواراتر است بعد به او فهماندند که این کوه خشم و غضب است که نخست تحمل کردنش برای انسان مشکل ولی با حلم و بردباری آسان بلکه لذت بخش می‌شود.^{۹۴}

غضب نکن!

روایت است که مردی بنزد رسول خدا صلی الله علیه و آله آمده عرض کرد: یا رسول الله مرا تعلیم ده فرمود: برو غضب مکن. آنمرد گفت همین مرا بس است و بجانب قبیله خود رفت. ناگاه در میان قومش جنگی پاشد و اسلحه پوشیده و در برابر یکدیگر صف کشیدند. آن مرد هم چون چنان دید اسلحه پوشیده و به صف ایستاد. آنگاه سخن پیامبر صلی الله علیه و آله را بیاد آورد که به او فرمود: غضب مکن! پس اسلحه را کنار گذاشت و نزد مردمیکه دشمن قومش بودند آمد و گفت: ای مردم هر جراحت و قتل بی‌نشانه‌ای که در افراد شما باشد به عهده من است و من خوبی‌های آن را بشما می‌پردازم. آن مردم گفتند هر چه اینطور باشد به نفع شما ولی ما به پرداخت این جریمه سزاوارتریم سپس با یکدیگر صلح کردند و کینه از میان برداشت.^{۹۵}

سخاوت مند ترین فرد مدینه

روزی مردی اعرابی وارد مدینه شده پرسید سخاوتمندترین مردم مدینه کیست؟

^{۹۴} خوبی‌ها و بدی‌ها

امام حسین علیه السلام را به او معرفی نمودند و به محل حضرت راهنمایش کردند عرب وارد مسجد شده آنجناب را در حال نماز دید ایستاد و چند شعر خواند به این مضمون (اینک ناامید نشده آنکه بتو امید داشته و کوبه در خانه ات را به امید بخشش کوبیده تو سخاوتمند و پشیمان بیچارگانی پدرت نابود کننده فاسقین بود اگر نبود راهنمای پدر و جدت پیکر ما را جهنم فرا می گرفت .

امام حسین علیه السلام نماز را تمام کرده به قبر فرمود : از مال حجاز چیزی باقی مانده است . عرض کرد چهار هزار دینار موجود است . دستور داد بیاور کسی که سزاوارتر به آن بوده رسید . وقتی دینارها را حاضر نمود امام علیه السلام دو برد خود را از تن در آورده پولها را در آنها پیچیده و بواسطه شرم و حیا دستش را از شکاف درب خارج نموده به اعرابی تقدیم کرد و این شعر را خواند:

بگیر این مقدار را و من از تو پوزش می خواهم . بدان نسبت به تو مهربانم که اگر در فردای آینده وسیله ایستادنی ما را بدست آید ثروت سرشاری بر تو ریزش خواهد کرد اما گذشت زمان خیلی تغییر پذیر است آنکه دست ما از نظر مالی گشاده نیست .

اعرابی پول را گرفته شروع بگریه نمود . امام علیه السلام فرمود شاید آنچه که دادیم کم بود . گفت: هرگز . گریه ام برای این است که چگونه سخاوتمند شما در دل خاک جای می گیرد .^{۹۶}

مردی که هیچوقت مهمان خانه اش نرفته بود

آورده اند که در زمان پیامبر صلی الله علیه و آله مردی از اصحاب هیچوقت مهمان قبول نمی کرد لذا رسول خدا صلی الله علیه و آله به او عتاب فرمود . و عرض کرد یا رسول الله صلی الله علیه و آله زنی دارم که اگر مهمان به منزل ببرم تا یکسال با من دعوا کند فرمود: برو و غذایی مهیا گردان که امشب من مهمان شما هستم مرد بخانه رفته و به زن گفت که امشب مهمان شما هستم مرد بخانه رفته و به زن گفت که امشب رسول خدا مهمان ما است زن گفت چون غذایی که لایق رسول خدا

باشد نداریم به حضرت بگو وقت دیگر بیاید مرد گفت نمی توانیم زیرا خود حضرت فرمود امشب می آیم پس زن قبول ننمود لذا مرد خود غذایی درست کرد پس چون شب شد رسول خدا صلی الله علیه و آله تشریف آورده و غذا خوردند و رفتند .

زن گفت : ای مرد به پیامبر صلی الله علیه و آله شکایت مرا کردی؟ گفت : نه از کجا می گویی؟ گفت از آنجا که رسول خدا صلی الله علیه و آله از غذای ما هیچ نخورد مرد گفت غذا خورد . زن گفت عجب دیدم که رسول خدا صلی الله علیه و آله وقتی وارد منزل ما شد نان در دامنش بود و چون بیرون رفت ماران و عقربها بدامنش آویخته بیرون برد ! مرد گفت: من اینها را ندیدم پس برخاسته به خدمت حضرت رفتند و داستان را گفتند حضرت فرمود زنت راست می گوید آن نان را که همراه من بود روزی من بود که با من می آمد و آن ماران گناهان شما بودند که بیرون بردم و شما را پاک کردم .^{۹۷}

داستانی از عمر و مرد فقیر

آورده اند که در زمان خلافت عمر جوانی برای نماز به مسجد آمده و چون سلام نماز را می داد فوراً برخاسته می رفت و همیشه به اینصورت نماز می خواند روزی چون سلام نماز را داده و خواست برود عمر بانک بر او زد که چرا ادب نگاه نداشته و بعد از نماز به دعاها و ذکرهای وارد شده نمی پردازی و فوراً بلند شده می روی جوان گریان شده گفت ای پسر خطاب ! بانک بر شکستگان می زنی تو چه می دانی که حال بیچارگان چگونه می گذرد . عمر گفت : ای جوان مرا از حال خود خبر ده گفت فقیری ما به آنحال رسیده که من و عیالم یک لباس داریم و هر دو یک پیراهن . اگر او می پوشد من لباس ندارم و اگر من می پوشم او را نیست هر روز بامداد من می پوشم و به مسجد آمده نماز می خوانم و زود می روم و لباس را به او می دهم تا او نماز بخواند . حاضران از حال او بگریه آمدند عمر از بیت المال هشتاد درهم نقره آورد و گفت ای جوان این درهمها را بردار و صرف خود و عیال نما .

^{۹۷} خوبی ها و بدی ها

چون آن درهمها را برداشته بمنزل رفت و موضوع را به زنش گفت حال را به زنش گفت . زن گفت: ای بی‌همت چرا حال خود با عمر گفתי و سرّ ما را آشکار کردی و درویشی بمال دنیا بفروختی و عزت و جلال حق تعالی که اگر این پول را پس ندهی یک روز دیگر با تو نباشم من سختی دنیا را به این خاطر اختیار کردم که بدولت قبول آخرت باز نمانم .

جوان رفت و پولها را پس داد و برگشت موقع شب عیالش برخواست و رکعتی چند نماز گذارد و به شوهرش گفت: برخیز و وضو بگیر، سپس زن به شوهرش گفت: ای مرد، مرا با فقری خود خوش بود و تا الان هیچکس از حال ما آگاه نبود اکنون چون آشکار شد من پیش از این دنیا و زندگی کردن نمی‌خواهم از خدا می‌خواهم که روح مرا قبض کند تو نیز موافقت می‌کنی گفت: می‌کنم . پس هر دو به سجده افتادند و ساعتی با حق در مناجات بودند پس جان به حق تسلیم کردند.^{۹۸}

داستان عفت و گریه امام حسن علیه‌السلام در برابر زن کامجو

ابن شهر آشوب در مناقب می‌نویسد که در ابواء زنی چادر نشین خدمت حضرت مجتبی علیه‌السلام رسید در آنحال امام حسن علیه‌السلام مشغول نماز بود . نماز را کوتاه نمود و فرمود کاری داشتی جوابداد آری پرسید حاجت تو چیست گفت من زنی بی‌شوهرم به این مکان وارد شده‌ام و مایلم از شما کام بگیرم .

حضرت فرمود: دور شو از من می‌خواهی مرا با خودت در آتش جهنم بسوزانی . آن زن پیوسته در صدد دل بردن از آنجناب بود .

حضرت شروع به گریه کرد و در این بین می‌فرمود: دور شو! وای بر تو . کم کم گریه آنجناب شدید شد . زن که حال امام مجتبی علیه‌السلام را مشاهده کرد او هم شروع بگریه نمود.

امام حسین علیه السلام وارد شد دید برادرش با این زن هر دو گریه می کنند . سیلاب اشک امام حسن علیه السلام چنان برادر را تحت تأثیر قرار داد که او هم شروع بگریه کرد .

عده ای از اصحاب حضرت آمدند هر کدام آن حال را مشاهده می کرد گریه آنها را می گرفت تا اینکه صدای گریه ایشان بلند شد . زن بادیه نشین خارج گردید . اصحاب هم متفرق شدند . مدتی از این پیش آمد گذشت .

حسین بن علی علیه السلام از نظر عظمت و جلالت برادر خویش، علت گریه امام دوم رانپرسید . نیمه شبی که امام حسن علیه السلام خوابیده بود ناگاه بیدار شده و گریه آغاز نمود . حسین علیه السلام پرسید چه شده برادر جان؟! فرمود: خوابی دیدم از آن جهت گریه می کنم تفصیل خواب را جویا شد .

فرمود تا زنده ام بکسی مگو . یوسف صدیق را در خواب دیدم . مردم برای تماشای او جمع شده بودند من هم جلو رفته او را تماشا می کردم همین که حسن و زیبایی اش را دیدم گریه ام گرفت یوسف بسوی من توجه نموده گفت برادرم چرا گریه می کنی پدر و مادرم فدایت باد . گفتم بیاد آوردم جریان تو را با زن عزیز مصر که چه رنج و مشقتی کشیدی، بزندان افتادی، پیر کهنسال یعقوب در فراق تو چه دید . برای آن گریه می کنم و در شگفتم از نیروی تو که چه اندازه خود داربودی؟ یوسف گفت چرا تعجب نمی کنی از خودت راجع به آن زن بادیه نشین که او در ابواء با تو مصادف شد . چه حالی پیدا کردی دیدی چگونه اشک ریختی؟^{۹۹}

عابد خوش سیما و زن فاسد

حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود: در میان بنی اسرائیل عابدی زیبا و خوش سیما بود زندگی خود را بوسیله درست کردن زنبیل از درخت خرما می گذرانید . روزی از درخانه پادشاه می گذشت کنیز خانم پادشاه او را دیده وارد قصر شد و حکایتی از زیبایی و جمال عابد برای خانم تعریف کرد . خانم گفت : بوسیله ای او را داخل قصر کن .

^{۹۹} خوبی ها و بدی ها

همینکه عابد داخل شد چشم همسر سلطان به او افتاد از حسن و جمالش در شگفت شد در خواست نزدیکی کرد. عابد امتناع ورزید. زن دستور داد درهای قصر را ببندند و به او گفت غیر ممکن است باید من از تو کام بگیرم و تو نیز از من بهره ببری! عابد چون راه چاره را مسدود دید. پرسید بالای قصر شما محلی نیست که در آن جا وضو بگیرم، زن بکنیز گفت: ظرف آبی بالای قصر ببر تا هر چه می خواهی انجام بدهد.

عابد بر فراز قصر رفت در آنجا با خود گفت؟ ای نفس مدت چندین سال عبادت را که روز و شب مشغول بودی به یک عمل ناچیز می خواهی تباه کنی. اکنون خود را از این بام به زیر انداز. بمیری بهتر از آن است که این کار انجام دهی؟ نزدیک بام رفت دید قصر مرتفعی است و هیچ دست آویزی نیست که خود را به آن بیاویزد تا بزمین برسد.

حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود: همین که خود را آماده انداختن نمود امر بجبریل شد که فوراً بزمین برو. بنده ما از ترس معصیت می خواهد خود را بکشتن دهد. او را بیال خود دریاب تا آزرده نشود. عابد را در راه چون پدری مهربان گرفت و بزمین گذاشت. زیلیل هایش در همان قصر ماند عابد به خانه اش رفت و زنش پرسید پول زنبیل ها را چه کردی؟

گفت: امروز چیزی عاید نشد گفت امشب را با چه افطار کنیم. جواب داد باید به گرسنگی صبر کنیم ولی تو تنور را بیا امروز تا همسایگان متوجه نشوند ما نان تهیه نکرده ایم. زیرا ایشان بفکر ما خواهند افتاد.

زن تنور را روشن کرده با مرد خود شروع به صحبت نمود. در این بین یکی از زنان همسایه برای بردن آتش وارد شد. گفت: از تنور آتش بگیر. آن زن بمقدار لازم آتش برداشت و در موقع رفتن گفت شما گرم صحبت نشسته اید نانهایتان در تنور نزدیک است بسوزد زن نزدیک تنور آمده دید نان بسیار خوب و مرتبی بر اطراف تنور است. نانها را جدا کرده پیش شوهر آورد باو گفت تو در پیش خدا منزلتی داری که برایت نان آماده می شود از خداوند بخواه بقیه عمر ما را از بدبختی و ذلت نجات دهد. عابد گفت صبر همین زندگانی بهتر است.^{۱۰۰}

بلعم باعورا عالم قلایی

از امام هشتم علیه السلام نقل شده که فرمود: بلعم بن باعورا در پیشگاه ایزدی عزیز و محترم بود و خداوند اسم اعظم را به او ارزانی داشته بود. از اینجهت دعایش مستجاب می شد ولی گرفتار وسوسه های شیطان گشت. شیطان او را به هوا پرستی دعوت کرد و لذات جهان مادی را در نظرش آراست و سرانجام او را در صف مخالفان حضرت موسی علیه السلام قرار داد.

هنگامیکه فرعون به تعقیب موسی علیه السلام و پیروانش مصمم شد به بلعم باعورا گفت: بر موسی و پیروانش نفرین کن و از خدا بخواه که آنانرا برای ما حبس کند و نگاه دارد.

بلعم باعورا سخن فرعون را پذیرفت و برای اجرای دستور او سوار الاغش شد که به تعقیب موسی علیه السلام و یاران او پردازد و در محلی ویژه علیه آنان دعا کند ولیکن الاغش حرکت نکرد و از راه رفتن خود داری نمود.

بلعم باعورا الاغ را کتک مفصلی زد تا اینکه خداوند قادر آن حیوان را بزبان آورد و به بلعم باعورا اینچنین گفت: وای بر تو برای چه مرا می زنی آیا می خواهی همراه تو بیایم تا اینکه بر موسی و گروه مؤمنان نفرین کنی.

بلعم باعورا از عمل ناروا و ناشایست خود صرف نظر نکرد و دست برداشت و آنقدر آن حیوان را زد تا اینکه آنرا کشت و خداوند متعال اسم اعظم را از او گرفت.^{۱۱}

توبه حقیقی ثعلبه و نجات او:

در زمان رسول خدا صلی الله علیه و آله رویه پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله این بود که هر گاه می خواستند عازم جهاد شوند میان هر دو نفر از یاران خود پیمان اخوت و برادری می بستند تا یکی به جهاد برود و دیگری در شهر بماند و کارهای لازم او را انجام دهد .

حضرت در جنگ تبوک میان سعید بن عبدالرحمن و ثعلبه بن انصاری پیمان برادری بست .

سعید در ملازمت پیامبر صلی الله علیه و آله به جهاد رفت .

ثعلبه هم در مدینه مانده و عهده دار امورات خانواده او گردید . ثعلبه هر روز می آمد و ما یحتاج خانواده سعید را مهیا میکرد . در یکی از روزها زن سعید راجع به کار لازم خانه طبق معمول از پشت پرده با او حرف می زد و سوسه نفس هوس خفته ثعلبه را بیدا نمود و با خود گفت مدتی است که این زن از پس پرده با تو سخن می گوید آخر نظری بینداز و ببین در پشت پرده چیست؟

و گوینده این سخنان کیست ؟

خیالات شیطانی و هوس های نفسانی چنان او را تحریک نمود که قادر بر حفظ خویشتن نبود . به همین جهت به خود جرئت داده و پرده را کنار زد دید زنی است زیبا که حجب و حیا رخسار او را احاطه کرده است . ثعلبه با همین یک نگاه چنان دل از دست داد وی بی قرار شد که قدم پیش نهاد و به زن نزدیک شد . آنگاه دست دراز کرد که با وی در آویزد . ولی همان لحظه حساس و خطر ناک زن فریاد زد و گفتای ثعلبه آیا سزاوار است که پرده ناموس برادر مجاهد خود را بدری . آیا رواست که او در راه خدا پیکار کند و تو در خانه وی نسبت به همسرش قصد سوء کنی .

این کلام مانند صاعقه ای بر مغز ثعلبه فرود آمد نعره زد و از خانه بیرون رفت و سربکوه و صحرا نهاد . در پای کوهی شب و روز با پریشانی و بیقراری و گریه و زاری سر آورد و پیوسته می گفت: خدایا تو معروف به آمرزش و من موصوف به گناهم .

مدت ها گذشت و او همچنان در بیابان ناله و بی قراری می نمود و عذر تقصیر به پیشگاه خدا می برد و طلب عفو و آمرزش می کرد تا اینکه پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله از سفر جهاد مراجعت فرمود .

وقتی سعید به خانه آمد قبل از هر چیز احوال ثعلبه را پرسید همسر وی ماجرا را برای او شرح داد و گفت هم اکنون در کوه و بیابان با غم و اندوه و ندامت دست به گریبان است .

سعید با شنیدن این سخن از خانه بیرون آمد و برای جستجوی ثعلبه به هر طرف روی

آورد . سرانجام او را یافت که در پشت سنگی نشسته و دست بسر گرفته و با صدایی بلند میگوید:

ای وای بر پریشانی و پشیمانی . وای بر شرمساری وای بر رسوایی روز قیامت . پس سعید نزدیک آمده او را در کنار گرفت و دلداری داد و گفت : ای برادر برخیز و با هم نزد پیامبر صلی الله علیه و آله رحمت برویم این درد را دوايي این رنج را شفایي باید .

ثعلبه گفت : اگر لازم است حتما به حضور پیغمبر شرفیاب شوم باید دست ها و گردن مرا با بند بسته و مانند بردگان گریز پای به خدمت پیغمبر بیری .

وقتی که با همان وضع آمد درب خانه پیغمبر صلی الله علیه و آله ایستاد و با صدای بلند گفت : المذنب یعنی گناهکار . حضرت اجازه دادند وارد شود و پس از ورود پرسید ای ثعلبه این چه وضعی است ؟

ثعلبه خلاصه ماجرا را عرض کرد . حضرت فرمود: گناهی بزرگ و خطایی عظیم از تو سرزده، از اینجا برو و با خدا راز و نیاز کن تا چه خدا فرماید .

ثعلبه از خانه پیغمبر صلی الله علیه و آله بیرون آمد و روی به صحرا نهاد دخترش جلو آمد و گفت ای پدر دلم سخت به حالت می سوزد می خواهم هر جا می روی همراهت باشم ولی چون پیغمبر صلی الله علیه و آله تو را از نزد خود رانده است منم دیگر بتو نمی پیوندم .

ثعلبه چند روزی بدین حال در سوز و گداز بسر برد و شبی چند را بگریه وی نیاز پایان آورد . سرانجام هنگام نماز عصر پیک حق آمد و این آیه را بر حضرت حتمی مرتبت خواند:

«وَالَّذِينَ إِذَا فَعَلُوا فَاحِشَةً أَوْ ظَلَمُوا أَنْفُسَهُمْ ذَكَرُوا اللَّهَ فَاسْتَغْفَرُوا لِذُنُوبِهِمْ وَمَنْ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ إِلَّا اللَّهُ وَلَمْ يُصِرُّوا عَلَىٰ مَا فَعَلُوا وَهُمْ يَعْلَمُونَ».^{۱۰۲}

پرهیزکاران کسانی هستند که هرگاه کار ناشایستی از آنها سرزد خدا را بیاد آورند و از گناه خود توبه کنند و کیست جز خداوند که گناهان را بیامزد و آنها کسانی هستند که بر کارهای زشت اصرار نورزند زیرا برشتی گناهان آگاهند .

پس پیامبر صلی الله علیه و آله ، علی علیه السلام و سلمان را بطلب ثعلبه فرستادند و در میان راه چوپانی به آنها رسید حضرت سراغ ثعلبه را از او گرفت چوپان گفت : شبها شخصی اینجا می آید و در زیر این درخت می نالد . پس حضرت با سلمان صبر کردند تا شب شد ثعلبه آمد و در زیر آن درخت دست نیاز بسوی خالق بی نیاز دراز کرد و عرض کرد خداوند از همه جا محرومم اگر تو نیز مرا برانی بکه روی آورم و چاره کار را از کجا بخواهم .

در این هنگام مولای متقیان گریست آنگاه نزدیک آمده و فرمود ای ثعلبه مژده باد که خدا تو را آمرزید و اکنون پیغمبر صلی الله علیه و آله تو را می خواند آنگاه آیه شریفه یاد شده را که راجع به توبه او نازل شده بود قرائت فرمودند .

ثعلبه برخواست و همراه حضرت به مدینه آمده و وارد مسجد پیغمبر صلی الله علیه و آله شدند، حضرت مشغول نماز عشاء بود ، حضرت امیر و سلمان و ثعلبه نیز اقتدا کردند . بعد از حمد پیغمبر صلی الله علیه و آله شروع به خواندن تکاثر نمودند همینکه آیه اول را تلاوت فرمود:

«الْهَآكُمُ التَّكَاثُرُ».

یعنی مشغول داشته شما را ثروت اندوزی .

ثعلبه نعره ای زد و چون آیه دوم را قرائت فرمود:

¹⁰² سوره آل عمران، آیه 135.

«حَتَّى زُرْتُمُ الْمَقَابِرَ».

تا زمانی که شما قبرها را زیارت کنید .

بیشتر ناله کرد .

و چون آیه سوم را شنید:

«كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ».

یعنی آن چنین است که بزودی خواهید داشت .

نعره‌ای کشیده و جان به جان آفرین تسلیم کرد.^{۱۰۳}

اگر از خدا بخواهد خدا او را بی نیاز می کند

در زمان پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله شخصی مشکل مالی سختی پیدا کرد . نزد حضرت آمد تا کمک مالی بگیرد اما هنوز سخنی نگفته پیامبر فرمود هر که از ما بخواهد به او می بخشیم ولی اگر از خدا بخواهد خدا او را بی نیاز می کند . این مسئله چندبار تکرار شد تا اینکه مرد تبری از همسایه قرض کرد و به صحرا رفت و هیزم جمع نمود و فروخت و پولی بدست آورد . روز بعد بیشتر کار کرد و پول بیشتری بدست آورد و کم کم وضعش خوب شد و مشکلش برطرف گردید . روزی با همسرش نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمد و داستانش را گفت . پیامبر فرمود نگفتم هر که از ما بخواهد به او می بخشیم ولی اگر از خدا بخواهد خدا او را بی نیاز می کند .^{۱۰۴}

نتیجه حرص و دنیا طلبی

¹⁰³ خوینها و بدیها

آمده است که حضرت عیسی علیه السلام به همراه مردی سیاحت می کرد پس از مدتی راه رفتن گرسنه شدند . بدهکده ای رسیدند .

عیسی علیه السلام به آن مرد گفت : برو نانی تهیه کن و خود مشغول نماز شد . آن مرد رفته سه گرده نان تهیه کرد و بازگشت . مقداری صبر کرد تا نماز حضرت عیسی علیه السلام پایان پذیرد چون کمی طول کشید یک گرده را خورد . حضرت عیسی علیه السلام آمده پرسید گرده سوم چه شد گفت همین دو گرده بود . پس از آن مقداری دیگری راه پیموده به دسته آهویی برخوردند حضرت عیسی یکی از آنها را پیش خواند و آنرا ذبح کرده و پخته خوردند بعد از خوردن حضرت عیسی فرمود:

قم باذن الله ! آهو حرکت کرده و زنده شد آن مرد تعجب کرده زبان بکلمه سبحان الله جاری کرد . عیسی گفت تو را سوگند می دهم بحق آن کسی که این نشانه قدرت را برای تو آشکار کرد بگو نان سوم چه شد باز جواب داد دو گرده بیشتر نبود .

دو مرتبه براه افتاد نزدیک دهکده بزرگی رسیدند در آنجا سه خشت طلا افتاده بود رفیق عیسی گفت اینجا ثروت و مال زیادی است آنجناب فرمود: آری یک خشت از تو و یکی از آن من و خشت سوم را اختصاص می دهم به کسی که نان سوم را برداشته .

مرد حریص گفت من نان سوم را خوردم عیسی از او جدا گردیده گفت هر سه خشت مال تو باشد آن مرد کنار خشتهای نشسته و بفکر برداشتن و بردن آنها بود . سه نفر از آنجا عبور نمودند او را با سه خشت طلا دیدند . همسفر عیسی را کشته و طلاها را برداشتند . چون گرسنه بودند قرار بر این گذاشته یکی از آن سه نفر از دهکده مجاور نانی تهیه کند تا بخورد .

شخصیکه برای نان آوردن رفت با خود گفت نانها را مسموم کنم تا آندو پس از خوردن بمیرند . دو نفر دیگر نیز هم عهد شدند که رفیق خود را پس از برگشتن بکشند . هنگامیکه آن مرد نان را آورد آندو نفر او را کشته و خود با خاطری آسوده بخوردن نانها مشغول شدند چیزی نگذشت که

آنها هم برفیق خود ملحق گشتند . حضرت عیسی در مراجعت چهار نفر را بر سر همان سه خشت مرده دید گفت اینجور دنیا با اهلش معامله می نماید!^{۱۰۵}

باطن طلا، پای قورباغه !

از شخصی بنام سلطان محمد که شغلش خیاطی و تهی دست بوده نقل شده که شبی بخاطر برهنگی بچه هایم و نزدیکی ایام عید و پریشانی و فلاکت خودم گریه زیادی کردم و به مولا علی علیه السلام خطاب کردم آقا تو شاه مردانی و سخاوتمند روزگاری . گرفتاریهای مرا می بینی!

چون خوابیدم دیدم که از دروازه عیدگاه قندهار بیرون رفتم . باغی بزرگ دیدم که قلعه اش طلا و نقره بود . دری داشت که چندین نفر نزد آن ایستاده بودند .

نزدیک آنها رفتم پرسیدم این باغ کیست؟

گفتند : از حضرت علی علیه السلام است التماس کردم که بگذارند داخل شده و بحضور آن حضرت برسم . گفتند فعلا رسول خدا صلی الله علیه و آله تشریف دارند . بعد اجازه دادند بخود گفتم اول خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله می رسم و از ایشان سفارش می گیرم چون به خدمتش رسیدم از پریشانی خود شکایت کردم فرمود: پیش آقای خود ابوالحسن علیه السلام برو . عرض کردم حواله ای مرحمت فرماید .

حضرت خطی بمن دادند دو نفر را هم همراهم فرستادند چون خدمت حضرت ابوالحسن رسیدم فرمود: سلطان محمد کجا بودی؟ گفتم از پریشانی روزگار بشما پناه آورده ام و حواله از رسول خدا دارم پس آنحضرت حواله را گرفت و خواند و بمن نظر تنیدی فرمود و بازویم را بفشار گرفت و نزد دیوار باغ آورد اشاره فرمود شکافته شد دالان تاریک و طولانی نمایان شد و مرا همراه برد سخت ترسناک شدم اشاره دیگری کرد روشنایی ظاهر شد پس دری نمایان شد و بوی گندی بمشامم رسید با شدت بمن فرمود داخل شو و هر چه می خواهی بردار داخل شدم دیدم خرابه

ایست پراز لاشه مردار حضرت بتندی فرمود زود بردار . از ترس مولا دست دراز کردم پای قورباغه مرده‌ای بدستم آمد برداشتم فرمود: برداشتی عرض کردم بلی . فرمود: بیا . در برگشتن دالان روشن بود در وسط دالان دو دیگ پر آب روی اجاق خاموش مانده بود فرمود سلطان محمد چیزیکه در دست داری در آب بزن و بیرون بیاور چون آنرا در آب زدم دیدم طلا شده است حضرت بمن نگریست لکن خشمش اندک بود و فرمود سلطان محمد برای تو صلاح نیست . محبت مرا می‌خواهی یا این طلا را عرض کردم محبت شما را فرمود .

پس آنرا در راه خدابه انداز . منم انداختم . بمجرد انداختن از خواب بیدار شدم . بوی خوشی بمشامم رسید خوشحال بودم که از امتحان بیرون آمدم پس از این واقعه گرفتاریم برطرف شده و وضع فرزندان مرتب گردید .^{۱۰۶}

تکبر ابو جهل هنگام مرگ:

در جنگ بدر هنگامیکه ابو جهل برای مبارزه آمد عمرو بن جموح با وی روبرو شده و ضربتی بر ران ابو جهل زد و او هم ضربتی بر دست عمرو وارد آورد که دست او به پوستش آویزان شد . عبدالله بن مسعود گفت من بطرف ابو جهل رفتم موقعیکه در خون غوطه ور بود . گفتم خدا را سپاس که تو را خوار کرد . گفت: خداوند تو را خوار کند، دین و سلطنت از کیست . گفتم از

خدا و رسولش . آنگاه پای بر روی سینه‌اش گذاردم گفت ای کاش یکی از فرزندان ابوطالب مرا می‌کشت نه تو ای چوپان بر محل دشوار و بلندی بالا رفته‌ای اکنون که می‌خواهی سر مرا جدا کنی از پایین گردن قطع کن تا با هیبت و یزرگ در نظر محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله و اصحابش جلوه کند گفتم حال که چنین است من از دهان سر تو را جدا می‌کنم تا کوچک و حقیر معلوم شود . سرش را بریدم چون خدمت حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله آوردم پیاس شکر این نعمت بسجده رفت .⁽³⁾

تکبر ابوجهل هنگام مرگ

در جنگ بدر هنگامیکه ابو جهل برای مبارزه آمد عمرو بن جموح با وی روبرو شده و ضربتی بر ران ابوجهل زد و او هم ضربتی بر دست عمرو وارد آورد که دست او به پوستش آویزان شد . عبدالله بن مسعود گفت من بطرف ابوجهل رفتم موقعیکه در خون غوطه ور بود . گفتم خدا را سپاس که تو را خوار کرد . گفت: خداوند تو را خوار کند، دین و سلطنت از کیست . گفتم از خدا و رسولش . آنگاه پای بر روی سینه‌اش گذاردم گفت ای کاش یکی از فرزندان ابوطالب مرا می‌کشت نه تو ای چوپان بر محل دشوار و بلندی بالا رفته‌ای اکنون که می‌خواهی سر مرا جدا کنی از پایین گردن قطع کن تا با هیبت و یزرگ در نظر محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله و اصحابش جلوه کند گفتم حال که چنین است من از دهان سر تو را جدا می‌کنم تا کوچک و حقیر معلوم شود . سرش را بریدم چون خدمت حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله آوردم پیاس شکر این نعمت بسجده رفت .^{۱۰۷}

لغزش همسفر عیسی علیه‌السلام

آمده است در یکی از مسافرتها حضرت عیسی علیه‌السلام مرد کوتاه قامتی که از یاران عیسی بشمار می‌رفت و بسیار ملازم آن بزرگوار بود با حضرت عیسی مسافرت کرد . موقعی که عیسی بن مریم علیه‌السلام لب دریا رسید با یقین کامل گفت:

بسم الله و روی آب شروع کرد به راه رفتن . همین که آنمرد دید عیسی علیه السلام از روی آب با گفتن بسم الله عبور کرد، او نیز با یقین کامل گفت : بسم الله و روی آب براه افتاد تا به حضرت عیسی رسید . در این اثناء بود که آنمرد دچار عجب و خودپسندی شده و با خود گفت: همچنانکه حضرت عیسی روی آب راه می رود من هم بالای آب راه می روم پس حضرت عیسی بر من چه فضیلتی دارد؟

در همین موقع بود که شروع کرد به غرق شدن و فریاد زد یا عیسی مرا دریاب حضرت عیسی علیه السلام وی را از غرق شدن نجات داد و فرمود: مگر چه گفتی و چه خیال کردی گفت: با خویشتن گفتم همچنانکه شما روی آب راه می روید من نیز روی آب راه می روم و دچار خودخواهی شدم پس آنمرد بدست حضرت عیسی علیه السلام توبه کرد و خدای رئوف نیز بعد از قبول توبه او مقام قبلی وی را عطا فرمود .^{۱۰۸}

ثروتمند مغرور و فقیر باعزت

در محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله یکی از ثروتمندان نشسته بود در این هنگام فقری از مسلمین وارد شد و به عادت اسلامی نزدیک برادر ثروتمندش نشست ناگاه شخص ثروتمند گوشه لباسش را جمع کرد . رسول خدا ص او را دیده و به او اعتراض کرد که ترسیدی از فقر او چیزی به تو سرایت کند؟

آن شخص ثروتمند فوراً شرمند شد. عرض کرد با من چیزیست که مرا به کارهای ناروا وامی دارد. من از این خطایم توبه کرده و برای جبران آن نصف داراییم را به او می‌دهم. پیامبر صلی الله علیه و آله به فقیر فرمود: می‌پذیری؟ عرض کرد نه زیرا می‌ترسم بپذیرم و من هم مثل او به فقیری کبر بورزم.^{۱۰۹}

واعظ ریاکار

آورده‌اند بوعلای مرایی واعظی بوده است مشهور و معروف و به صفت ریا مشهور.

روزی بر سر منبر گفت:

مردم مرا ریاکار می‌گویند و حال آنکه در کمال صدق و اخلاصم و از شایبه ریا و سمعه خلاصم. همیشه در اخفای طاعت و پوشاندن عبادات می‌کوشم و خیرات و مبرات خود را از جمیع اشخاص روی زمین می‌پوشم. دیشب صد رکعت نماز خوانده‌ام و امروز روزه دارم و صد درهم تصدق کرده‌ام و امشب و فردا را نیز همین طاعات بجا خواهم آورد و هر چه دارم در راه رضای تعالی صدقه خواهم داد و آنرا به هیچ احدی ظاهر نخواهم کرد و آن میان من و خدای منست! ^{۱۱۰}

کشته راه الاغ!

در زمان پیامبر صلی الله علیه و آله جنگی بین مسلمانان و مشرکین پیش آمد در حین جنگ یکی از مسلمانان ضعیف الایمان چشمش به پالان الاغ یکی از مشرکین افتاد که باصطلاح با قیمت بود لذا به طرف آن مشرک حمله کرد که بتوان آن را مالک شود پس بدست آن مشرک کشته شد بعد از

^{۱۰۹} همان

^{۱۱۰} حکایات برگزیده

جنگ به پیامبر صلی الله علیه و آله گفتند که فلانی هم شهید شد حضرت فرمود: او شهید نشد بلکه قتل الحمار شد یعنی کشته راه الاغ.^{۱۱۱}

شهادت هابیل به دست قابیل

امام صادق علیه السلام فرمود: خداوند به آدم و حی می کرد که اسم اعظم و وصیت نبوت را به هابیل اختصاص دهد.

قابیل که برادر بزرگتر بود پس از اطلاع خشمگین شده اعتراض کرد و گفت من بزرگترم و برای چنان موقعیتی سزاوارتر می باشم.

خداوند به آدم و حی کرد برای اینکه کشف واقع شود و امتیاز هر کدام آشکار گردد بگو قربانی بنمایند از هر کدام قبول شد او صاحب این امتیاز است. و در آن زمان رسم بود هر که قربانی می کرد وقتی مورد قبول واقع می شد که آتش آسمان قربانی را فرا گیرد.

قرآن در این باره می فرماید: ای پیامبر ما حکایت دو فرزند آدم را برای آنها بخوان هنگامیکه هر یک از آن دو قربانی کردند و از یکی قبول شد و از دیگری مقبول واقع نگشت.

هابیل گوسفنددار بود. گوسفندی فربه از میان گله خود جدا نموده برای قربانی به محل معینی آورد. ولی قابیل که کشاورز بود یک دسته از گندمهای بی ارزش که دانه های لاغر داشت برداشته به قربانگاه آورد. در این هنگام شراره ای از آسمان فرود آمده و قربانی هابیل را فرا گرفت معلوم شد که خداوند قربانی او را قبول کرده از این جهت قابیل بر برادر خود حسد ورزید و زمینه کشتن او را فراهم کرد. و سوسه شیطان نیز بیشتر او را تهییج نمود زیرا به او گفت این قبول

شدن قربانی فعلا مهم نیست چون اختلاف بین تو و برادرت می باشد اما در آینده کهنسالهایتان زیاد گردید همین باعث افتخار اولاد هابیل بر فرزندان تو خواهد شد .

روزی قابیل گریبان برادر خود را گرفت و به وسیله سنگی او را کشت پس از کشتن سرگردان شد که با بدن برادر خود چه معامله ای کند . در این هنگام دو کلاغ را مشاهده کرد که با یکدیگر در جنگند . یکی از آندو دیگری را کشت و با چنگال خود زمین را حفر نمود لاشه کلاغ را در آنجا پنهان کرد در قرآن نیز آمده است که (قابیل با خود گفت: وای بر من آیا از کلاهی کمترم که بدن برادرم را بپوشانم . پس از انجام این عمل پشیمان شد .) شیطان نیز اولین کاشانه بت پرستی را در زمین از این روز بنا نهاده پیش قابیل آمده گفت می دانی چرا قربانیت قبول نشد جواب داد نه گفت چون آتش را تعظیم نمی کنی اگر بخواهی بعد از این قربانیهایت قبول شود باید خانه ای را مخصوص آتش پرستی قراردهی و آنرا عبادت کنی . قابیل اول کسی بود که آتش پرستی را قبول کرد . و این همه نتیجه حسادت بود .^{۱۱۲}

نقشه حسودان نقش براب شد

آورده اند که در زمان خواجه نصیر طوسی چون هلاکو خان خواجه را وزیر خود نمود در میان درباریان هلاکو خان فقط خواجه نصیر شیعه بود لذا وزرای مخالف او که نسبت به وی حسادت می ورزیدند تصمیم گرفتند خواجه را از بین ببرند لذا منتظر فرصت بودند تا اینکه مادر هلاکو خان آمدند و گفتند چون مادر شما از دنیا رفته و طبق اعتقاد مسلمانان شب اول قبر نکیر و منکر از او سؤال و جواب می نمایند شاید ما در شما نتواند به سؤالات جواب دهد لذا دچار عذاب خواهد شد .

هلاکو خان گفت : پس چه باید کرد گفتند چون خواجه از نظر بیان بسیار سخنگو و حاضر جواب است لذا او را با مادران دفن نمایید تا او بجای مادران جواب داده و مادران دچار عذاب نشود .

هلاکو خان این پیشنهاد را قبول کرده و خواجه را احضار کرد و این مطلب را با او در میان گذاشت .

خواجه نصیر با زیرکی جواب داد که من حرفی ندارم و حاضر هستم این عمل را انجام دهم ولی مگر نمی دانید که شما هم بالاخره خواهی مرد و نکیر و منکر سراغ شما خواهند آمد لذا مرا برای خود نگه دارید و یکی از همین وزرای مخالف را با مادرتان دفن کنید و همین کفایت خواهد کرد پس هلاکو خان دستور داد که از سر دسته آنها را با مادرش دفن نمودند و حسادت آنها به خودشان برگشت.^{۱۱۳}

نتیجه شوم حسادت

آورده‌اند که شخصی همسایه‌ای داشت و به همسایه اش بسیار حسادت می‌ورزید مخصوصاً اگر پیشرفت و ترقی برای همسایه حاصل می‌شد آتش حسادت این شخص شعله ورتر می‌گردید تا اینکه از طرف حاکم شهر پست مهمی به این همسایه واگذار گردید که باعث غم و اندوه بیشتر این شخص حسود گردید تا اینکه طاقت نیاورده و غلام خود را احضار کرد و به او گفت باید کاری که می‌گویم انجام دهی تا هم آزاد گردی و هم پاداش خوبی برای تو در نظر می‌گیرم.

غلام گفت تو ارباب و آقای من هستی و هر چه بگویی به دیده منت انجام می‌دهم.

ارباب گفت این همسایه ما اخیراً پست مهمی گرفته و من نمی‌توانم ترقی و ریاست او را ببینم لذا تو باید مرا بکشی و جسد مرا بر بالای پشت بام خانه او بیاندازی تا او را دستگیر کرده و حداقل مدتی را در زندان باشد تا من کمی دلم خنک شود.

غلام گفت این چه عملی است که من باید انجام بدهم و این کمال حماقت است که خود را در راه حسادت بکشتن بدهی و بعلاوه بعد از مردن دیگر برای شما سودی ندارد که او در زندان باشد یا نباشد اما این شخص حسود بر دستور خود اصرار ورزیده و غلام نیز ناچاراً ارباب خود را کشته و جسد او را بالای پشت بام همسایه انداخت و مأمورین شهر نیز شخص همسایه را به جرم قتل

دستگیر کرده و زندانی نمودند ولی غلام نزد قاضی رفته و کل ماجرا را برای او تعریف نمود و قاضی نیز حکم به آزادی غلام و شخص همسایه نمود.^{۱۱۴}

داستان مرد بخیل

آورده‌اند: در شهری مردی بود مالدار ولی بخیل که دست کسی به غذای او نرسیده و شامه روزگار بوی شوری‌بای او نشنیده مصداق این شعر:

از بخیلی که هست امساکش گریزند دست نا پاکش

نیست ممکن که نیم قطره خون آید از دست ممسکش بیرون !

سه پسر داشت چون موقع مرگش رسید خواست امتحان کند کدامیک از پسرانش از جهت بخل از خودش بخیل تر هستند جانشین خود سازد پس پسر بزرگ خود را خواسته گفت تو نان چگونه خوری گفت نان با پنیر خورم گفت برو که بدبختی و تو را از دولت بهره نیست .

پسر دوم را طلبید و گفت نان چگونه خوری گفت نان به پنیر می‌مالم و می‌خورم گفت تو نیز بدبختی و از ساعات حظی نداری .

پسر سومی را خواست و گفت نان چگونه خوری گفت من پنیر را در خیال گذرانیده نان را با پنیر خیالی می‌خورم . گفت تو پسر منی پس کلید اموال خود را به او داد .^{۱۱۵}

^{۱۱۴} خویبها و بدیها

^{۱۱۵} خویبها و بدیها

بخیلتر از بخیل (داستان)

بخیلی کوفی شنید در بصره مرد بخیلیست که در این صفت کامل است . بطرف بصره رفت تا با مصاحبتی اندازه بخش را بیازماید . پس از ملاقات گفت من از راه دور به آرزوی همنشینی آمده ام تا شما که در این صفت مشهوری مرا چیزی بیاموزی گفت چون رنج سفر برده ای و از راه دور آمده ای اینک بر ما لازم است تو را میهمانی کنیم . فعلا میل به چه غذایی داری تا تهیه کنم .

مرد کوفی گفت مدت ها است که آرزوی پنیر تازه دارم اگر فراهم شود بد نیست که خیلی مشتاقم .

بصری ظرفی برداشته بازار آمدی برای میهمان تازه وارد پنیر تهیه کند بدکان پنیر فروش مراجعه کرده گفت از کوفه میهمان عزیزی وارده شده و پنیر تازه خواسته مایلم یک درهم پنیر تازه خوب بدهی .

مغازه دار گفت پنیری بدهم که مانند سر شیر باشد . بخیل با خود اندیشید که پس سرشیر بهتر از پنیر است جوانمردی آن است که بهتر را برای میهمان تهیه کنم .

از دکان پنیر فروش خارج شده به سر شیر فروش مراجعه نمود از او نیز سرشیر خوب درخواست نمود .

دکان دار گفت سرشیری برایت بیاورم که صافتر از روغن زیتون باشد . باز گفت معلوم می شود روغن زیتون بهتر از سرشیر است .

به روغن فروش مراجعه نموده و درخواست روغن خوب کرد . فروشنده گفت روغن صافتر از آب زلال دارم . بخیل گفت اینطور که معلوم می شود آب زلال بهتر از روغن زیتون است از روغن فروش جدا شده و گفت در خانه آب زلال خودم دارم . به منزل برگشته ظرف را پر از آب زلال نموده پیش میهمان نهاد گفت تمام بازار بصره را گشتم بهتر از آب زلال چیزی نیافتم . داستان

را از اول تا آخر شرح داد . کوفی دست بخیل بصری را بوسیده گفت گواهی می‌دهم که تو در این فن از من استادتری.^{۱۱۶}

شرمنده شدن دروغگو لاف زن

گویند شخصی قبل از ظهر هر روز کنار درخانه خود فرش پهن کرده و می‌نشست و قلیان می‌کشید .

بعضی از عابران نیز بنزد او آمده و با او می‌نشستند و بخوردن چای و قهوه مشغول می‌شدند .

آن مرد یکی از روزها در حالیکه دست بر سیل خود می‌کشید گفت دیشب جای شماها خالی بود . عیالم برای ما ته چین پلو پخته بود آنقدر این غذا چرب بود که نتوانستم همه اش را بخورم لذا قدری را گذاشتم برای امروز صبح به عنوان صبحانه خوردم آنقدر این غذا چرب بود که سیل ما را چرب کرده است در این میان یکی از بچه‌های کوچک منزل دویده و گفت، آقا جان آقا جان ! آن دنبه‌ای که امروز صبح سیلت را با آن چرب کردی گربه آمد و آنرا برد!!^{۱۱۷}

پیش داوری تاسف بار

«نقل شده که: شخصی سگ باوفائی داشت . . روزی کودک در گهواره اش را باسگ تنها گذاشت و از خانه اش خارج شد . وقتی به منزل برگشت، سگ درحالیکه پوزه اش خونی بود، باستقبال صاحبش آمد . مرد خیال کرد که سگ به کودک او آسیبی وارد کرده است . لذا

^{۱۱۶} پند تاریخ

^{۱۱۷} خوینها و بدیها

شمشیرش را کشید و سگ را کشت. اما وقتی وارد منزل شد، کودک را سالم دید و در کنار گهواره ماری مرده‌ای را مشاهده کرد و فهمید که مار قصد آسیب رساندن به کودک را داشته ولی سگ مانع شده و با او زد و خورد نموده است.

مرد آنچنان پشیمان شد که تا سه روز بر بالین سگ مرده اشک می‌ریخت و اظهار پشیمانی می‌کرد.^{۱۱۸}

من برای خنک بودنش می‌خورم نه برای حرام بودنش!

گویند شخصی کنار جالیز خیاری ایستاده بود و مردم را از خوردن خیار مردم نهی می‌کرد ولی خود می‌خورد از او پرسیدند چرا خودت می‌خوری؟ گفت من برای خنک بودنش می‌خورم نه برای حرام بودنش!

همچنین نقل شده مردی به یک نفر روحانی گفت زنم نماز نمی‌خواند! روحانی گفت او را به بهشت بشارت بده شاید بخواند! گفت بشارت دادم ولی نمی‌خواند. روحانی گفت او را از جهنم بترسان! گفت ترساندم ولی نمی‌خواند. روحانی گفت حرفش چیست؟ گفت می‌گوید اول خودت بخوان تا من هم بخوانم! روحانی گفت راست می‌گوید.^{۱۱۹}

چشم خود را در آوردم و بطرفی که زن رفت بود، پرتاپ کردم!

«روزی حضرت عیسی علیه‌السلام بایارانش برای دعای طلب باران از شهر خارج شدند. موقع دعا، عیسی علیه‌السلام گفت: هر که گناهی مرتکب شده برگردد. همه بجز یکنفر بازگشتند. حضرت به او گفت: تو گناهی مرتکب نشده‌ای؟ گفت: خیر بجز اینکه روزی در حال عبادت بودم که زنی از مقابلم عبور کرد و من ناخواسته بتماشای او مشغول شدم. ناگاه بخود آمدم و بخاطر این کار زشتم، چشم خود را در آوردم و بطرفی که زن رفت بود، پرتاپ کردم!

¹¹⁸ همان

¹¹⁹ خویبها و بدیها

حضرت فرمود: پس تو دعا کن تا من آمین گویم! او دعا کرد و عیسی علیه السلام آمین گفت و باران آمد.^{۱۲۰}

من دخترهای زیادی داشتم و همه را زنده به گور کردم!

روزی قیس دید که پیامبر خدا صلی الله علیه و آله یکی از دختران خود را روی زانوانش نشانده است، از او پرسید: «این گوسفند بچه چیست، که این چنین او را می‌بویی؟»

حضرت فرمود: «این دختر من است.»

قیس گفت: به خدا سوگند من دخترهای زیادی داشتم و همه را زنده به گور کردم و هیچ کدام را این گونه نبوئیدم!

حضرت محمد صلی الله علیه و آله فریاد زد: «وای بر تو! خدا رحم را از دل تو بیرون برده، و قدر بهترین نعمتهایی را که خداوند به انسان عنایت کرده نشناختی.»^{۱۲۱}

تا من برنگشته‌ام از خانه بیرون نرو

«امام صادق علیه السلام فرمود: در عهد رسول خدا صلی الله علیه و آله، مردی از انصار قصد مسافرت داشت، هنگام خارج شدن از خانه به همسرش گفت: تا من برنگشته‌ام از خانه بیرون نرو، چندی

¹²⁰ جوانان و گناهان کبیره

¹²¹ خوابها و بديها

بعد، پدر زن بیمار شد. این زن شخصی را خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله فرستاد که شوهرم گفته از خانه خارج نشو ولی اکنون پدرم بیمار شده است. می توانم به عیادت او بروم؟ حضرت جواب فرمود که در خانه بمان و از شویت اطاعت کن! چند روز بعد خبر رحلت پدرش را به او دادند. باز به پیامبر صلی الله علیه و آله پیغام داد که آیا می توانم بر جنازه پدرم حاضر شوم؟ حضرت جواب داد که در خانه بمان و از شویت اطاعت کن! تا اینکه پدرش را بخاک سپردند. وقتی شوهر از سفر آمد با زنش نزد پیامبر رفت. پیامبر صلی الله علیه و آله به زن بشارت داد که در مقابل اطاعت تو از شوهرت، خداوند تو و پدرت را آمرزید.^{۱۲۲}

با اینکه زن وبچه من در همین شهر هستند ولی تاکنون به عیادت من نیامده اند!

نماینده آیه الله بروجردی در آلمان گفته بود که برای عیادت مسلمانی به بیمارستان می رفتیم. در اتاق آن مریض یکی از پیرمردهای آلمانی بستری بود. روزی از ما پرسید که شما با این مسلمانی که مرتب به عیادت او می آید نسبتی دارید؟ گفتیم خیر بلکه او برادر مسلمان است. او گفت با اینکه زن وبچه من در همین شهر هستند ولی تاکنون به عیادت من نیامده اند!^{۱۲۳}

چرا مشتریان کم شدند؟ چرا پرونده گم شد؟ چرا مادر تب کرد؟

مغازه داری از کم شدن مشتری هایش شکوه می کرد شیخ رجبعلی به او گفت خودت مقصری. چند روز قبل سیدی که نسبه برده بود را از مغازه ات بیرون کردی و این کار برای مشکل ایجاد کرده. او هم سراغ سید رفت از او عذرخواهی کرد.

ماموری در زمان طاغوت در قسمت اداری ساواک پرونده ای را گم کرده بود و نزدیک بود که بلایی سرش بیاید. شیخ گفت که بیش از یکسال است به خواهرت که شوهرش مرده است سرنزدی! او هم مقداری میوه و پول تهیه کرد و به خانه خواهرش رفت و او را خوشحال کرد. روز بعد وقتی به محل پرونده ها مراجعه کرد پرونده مذکور را زود پیدا نمود.

¹²² خانواده نمونه

خانمی بچه خود را بخاطر نجس کردن آنقدر زده بود که نزدیک بود نفس بچه قطع شود! بعد از یکساعت خانم مذکور تب کرد. او را به بیمارستان بردند و پول زیادی خرج کردند ولی مؤثر واقع نشد. دوباره او را دکتر بردند بازهم تاثیری نکرد. شیخ گفت که استغفار کند و بچه را از خود راضی نماید و چیزی برایش بخرد. مادر این کار را کرد و تب قطع شد.

در مکاشفه دیدند مردی که در دنیا زنش را اذیت کرده بود بعد از مردنش زندانی نموده و در عذاب است.

همچنین در مکاشفه دیدند که زنی که شوهر سیدش را اذیت کرده بود وقتی مرد اعمالش بصورت سگی همراه او شد.

شخصی مریضی سختی داشت و دوا و درمان کاره ساز نبود. شیخ گفت که خواهرش را راضی کرده و بچه‌های یتیم او را سیر نماید و یتیم نوازی کند. با این کار از مریضی اش کاسته شد.

شخصی از کارمندان بدنش مبتلا به خارش شده بود. شیخ گفت که فلان کارمند را که زنی سیده بود بخاطر نوشتن نامناسب توبیخ کرده و به گریه انداخته بود. با راضی کردن او بیماریش برطرف شد.

مردی پادرد گرفته و خوب نمی‌شد. با مراجعه نزد شیخ معلوم شد که همکارش را ناراحت کرده و اذیت نموده است.

قصابی به شیخ مراجعه کرده و گفت که پسرش در حال مردن است. شیخ گفت چون بچه گاوی را نزد مادرش سربریده حالا پسر او باید بمیرد. چون در روایت است که حیوان را جلو حیوان دیگر سر نبرید.

در شهری خشکسالی شده و با آن نمی‌آمد. شیخ گفت که گاوی سربریده و به فقرا اطعام کنند. بعد از این کار باران خوبی بارید.

فرزند شخصی تصادف کرده و در بیمارستان بستری بود. شیخ گفت که گوسفندی سر بریده و چهل نفر از کارگران میدان را دعوت نموده و آبگوشت بپزند سپس روضه خوانی روضه بخواند و همه دعا نمایند.^{۱۲۴}

شوهر پیامبر، همسر کافر

زن نوح بنام «وائله»، کافر بود و به مردم می گفت: نوح دیوانه است. و اگر کسی به نوح ایمان می آورد، فوراً به سران مشرکین خبر می داد.

زن لوط بنام «واهل»، مردم را از مهمانهای لوط با خبر می کرد تا مردم آنها را اذیت نمایند! و هر که به لوط ایمان می آورد، به مردم خبر می داد و آنها هم آن شخص مؤمن را می کشتند.

بخاطر این خیانتشان، بر سر زن لوط سنگ بارید و زن نوح هم غرق شد.^{۱۲۵}

سه روز بیشتر زنده نمی مانی

«حسین بن علاء می گوید: در خدمت امام صادق علیه السلام بودم که مردی آمد و از زنش شکایت کرد. امام فرمود: برو و زنت را بیاور! آن مرد رفت و با همسرش برگشت. امام به آن زن فرمود: شوهرت چه می گوید؟ زن گفت: خدا چنین و چنانش بکند! امام فرمود: اگر بر این حال بمانی و اخلاقت را با شویت درست نکنی، سه روز بیشتر زنده نمی مانی! زن گفت: می خواهم هرگز

¹²⁴ کیمیای محبت

¹²⁵ تفسیر مخزن العرفان

صورتش را نینیم! امام به آن مرد فرمود: دست زنت را بگیر و برو که بیشتر از سه روز زنده نمی ماند!

آن دو رفتند، بعد از سه روز آن زن از دنیا رفت.^{۱۲۶}

سه دعای مستجاب!

«گویند عابدی بر اثر عبادت زیاد دارای سه دعای اجابت شده گردید. با زنش مشورت کرد که چه دعائی بکنیم؟ زنش گفت: دعا کن خدا مرا خوشگل ترین زن کند! مرد هم دعا کرد و ناگاه زنش زیباترین زن شد. ساعتی خوشحال و مسرور بودند. اما ناگاه اخلاق زن تغییر کرد و بنای ناسازگاری گذاشت و عاقبت گفت: من دیگر با تو زندگی نمی کنم زیرا جوانان زیبای زیادی هستند که طالبند بامن و صلت کنند! مرد وقتی این حرف را شنید، ناراحت شد و گفت: حال می دانم که با تو چکنم! و دعا کرد: خدایا زنم را تبدیل به سگ کن!! ناگاه زن تبدیل به سگ شد! مرد اندکی خوشحال شد. اما فرزندان زن از او با التماس و خواهش خواستند که دعا کند مادرشان بهمان شکل اولیه که بود برگردد! مرد هم دعا کرد: خدایا زنم را بحال اول برگردان! وزن بصورت اولش برگشت و سه دعای مرد هدر رفت!»^{۱۲۷}

توبه کسی که صد نفر را کشته بود!

¹²⁶ خانواده نمونه

¹²⁷ معارف قرآن و اهل بیت

در زمان قدیم شخصی در جنگهای مختلفی که با قبیله مقابل انجام داد افرادی را بقتل رساند . روزی باخود حساب کرد و دید تا آنروز 99 نفر به دست او کشته شده‌اند . او تصمیم به توبه گرفت . لذا از مردم پرسید که کجا می‌توان توبه کرد؟ او را به خانه عابدی که در کوه زندگی می‌کرد هدایت کردند . او عابد را پیدا کرد و گفت: من تاکنون 99 نفر را کشته‌ام . آیا برای من توبه است؟ عابد گفت: خیر زیرا گناه تو بسیار سنگین و غیر قابل بخشش می‌باشد و تو جهنمی هستی ! او ناراحت شد و گفت: حال که مرا مأیوس کردی، تو را هم می‌کشم ! و عابد را هم بقتل رساند . سپس بشهر آمد و پرسید: دیگر کجا می‌توان توبه نمود؟ گفتند: خانه عالم در فلان محل است به آنجا برو شاید تو را کمک کند . او بدرخانه عالم رفت و وقتی او را دید داستان خود را تعریف کرد . عالم گفت: برای تو توبه است ولی چون گناهت بسیار بزرگ است باید به فلان شهر بروی و به دست فلان پیامبر توبه کنی ! او از عالم تشکر کرد و بار سفر را بست . دربین راه اجل او رسید و از دنیا رفت . هرگاه شخصی بمیرد اگر از خوبان باشد دو فرشته رحمت روح او را بالا می‌برند و اگر از بدان باشد دو فرشته غضب روحش را می‌برند . این مرد که مُرد هم فرشتگان رحمت آمدند و هم فرشتگان غضب و ایندو باهم نزاع کردند . فرشتگان رحمت گفتند ما باید روحش را بالا ببریم زیرا او در راه توبه بوده است ! و فرشتگان غضب گفتند ما باید روحش را ببریم زیرا او 100 نفر را کشته و هنوز توبه نکرده است . حکمت نزد خدا بردند . خدا وحی کرد که ببینید به پیامبر نزدیکتر است یا به محل کشته شده‌ها ! اندازه گرفتند و دیدند که به پیامبر نزدیکتر است ! لذا فرشتگان رحمت، روحش را بالا بردند .^{۱۲۸}

ثروت او را بدبخت کرد!

«ثعلبه مردی فقیر بود . او از پیامبر خواست که دعا کند تا ثروتمند شود ! پیامبر به او هشدار داد که ثروت برای تو خطرناک است . اما ثعلبه اصرار کرد و پیامبر برایش دعا نمود . طولی نکشید که

ثعلبه ثروتمند شد و جزء دامداران گردید . کم کم از نظرجا برای دامهای او در مدینه مشکل پیدا شد لذا از پیامبر اجازه گرفت تا به خارج از مدینه برود .

او در خارج از مدینه به زیاد کردن ثروت خود مشغول بود . وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله نماینده ای نزد او فرستاد تا زکات گوسفندان او را بگیرد، ثعلبه امتناع کرد و گفت: چرا پیامبر صلی الله علیه و آله سراغ افراد دیگر نمی رود و سراغ من فرستاده است؟

نماینده پیامبر بادست خالی برگشت . ناگاه آیه ای در باره این امتناع ثعلبه و افرادی مانند او نازل شد . . که تقریباً از ارتداد ثعلبه خبر می داد . وقتی این خبر به ثعلبه رسید، گوسفندان خود را برداشت و به مدینه آمد و خدمت پیامبر رفت و گفت: زکات آورده ام ! پیامبر فرمود: من نمی توانم از تو زکات قبول کنم ! ثعلبه با شنیدن این مطلب شروع به عجز و لابه کرد ولی حضرت زکات او را قبول ننمود . بعد از رحلت پیامبر، ثعلبه سراغ ابوبکر رفت و گفت: من زکات آورده ام . ابوبکر گفت: چون پیامبر زکات تو را قبول نکرد، من هم نمی توانم قبول نمایم . ثعلبه بعد از مدتی باحسرت اینکه زکاتش را قبول نکردند، از دنیا رفت !^{۱۲۹}

از فقر بر روی استخوان و چوب می نوشت !

در باره ابتدای طلبگی ملا صالح مازندرانی آمده است که: آن قدر فقیر و نیازمند بود که اگر می خواست چیزی بنویسد، تهیه کاغذ برایش مقدور نبود و بر روی استخوان و چوب می نوشت ! بخاطر کهنگی لباس، خجالت می کشید که بین شاگردان بنشیند و بیرون از کلاس در گوشه ای می نشست و صدای استاد را می شنید . او تحقیقات خود را بر روی برگ چنار می نوشت ! و مردم و طلاب خیال می کردند که او برای گدایی آمده است ! روزی استاد او، ملا محمد تقی مجلسی در حل مسأله ای مانند وجواب معما را به روز بعد موکول کرد و روز دوم و سوم هم نتوانست آن را حل نماید . در این حین یکی از طلاب به چند برگ چنار ملا صالح برخورد و دید که جواب آن مسأله

روی برگها نوشته شده است! آنها را نزد استاد برد. وقتی استاد فهمید که اینها مال ملا صالح است، دستور داد تا لباس نوی به او دادند و شهریه برایش مشخص کردند.

خود ملا صالح گفته است که: من در پیشگاه خداوند بر طلاب حجّت هستم. زیرا احدی در فقر از من فقیرتر نبود، به طوری که زمانی به خاطر نداشتن پول برای تهیه چراغ، برای مطالعه از چراغ مستراح استفاده می کردم. در حافظه و استعداد، کسی از من فراموشکارتر نبود و هر موقع از خانه خارج می شدم، در موقع برگشت، خانه ام را گم می کردم و حتی نام بچه هایم را فراموش می نمودم و در سن سی سالگی شروع به یاد گرفتن الفبای فارسی نمودم. اما چون تلاش زیادی کردم، خدا هم بر من مَنّت نهاد و توانستم تحصیل علم کنم و از جمله نعمتهایی که خدا به من داده مسری فاضله از خاندانی پاک و طیبه بود که به من عطا فرمود.^{۱۳۰}

حاج شیخ علی زاهد قمی

او در شدايد و سختیها و گرفتاریها بسیار صبور و بردبار بود به حدی که اهل این زمان آن را بر نمی تابند و تحمل نمی کنند. فرزندش در نجف از دنیا رفت و او گریه و زاری نکرد. زمانی که از دفن او بر می گشت، خبر درگذشت فرزند دیگرش، شیخ شریف از ایران رسید پس او به سجده افتاد و شکر خدا را نمود و برای هر دو مجلس فاتحه گذاشت و بر این مصیبت و بلا خدا را سپاس می گذارد. زیرا اعتقادش آن بود که این، آزمایش بندگان و پاک شدن گناهان است. صبر و بردباریش در بیماری اخیر او - که منجر به وفاتش شد - به این اعتقادش به خوبی گواهی داد.

او به بیماری سختی در مجرای ادرارش دچار شد و پس از عملی ناکارآمد، برای او مجرای ادراری از خاصره اش ساختند و چندبار برای معالجه به ایران آمد اما درمان مفید و کارساز نیافتاد. و در بستر بیماری خفت و مرضش نزدیک ده سال به درازا کشید. در این زمان علما و فضلا و دوستانش و سایر مؤمنین به دیدار او می رفتند ولی کسی از او در خلال این مدت طولانی، کلمه ای گلایه و

شکایت و اظهار ناراحتی و دلتنگی مطلقاً نشنید بلکه زبانش همواره به حمد و شکر الهی و رضایت به قضای خداوندی گویا بود تا آنکه به سرای باقی شتافت.^{۱۳۱}

تا آخر عمر پابره‌نه راه می رفت

روزی امام موسی کاظم صلی‌الله‌علیه‌وآله از کوچه ای عبور می کرد و متوجه شد که از خانه ای صدای ساز و آواز بلند است و معلوم است که بساط عیش و عشرت و میگساری برپاست لذا امام درب خانه را زدند کنیز کی بیرون آمد حضرت از آن کنیز پرسید صاحب این خانه بنده است یا آزاد؟ کنیز جواب داد آزاد است حضرت فرمود: معلوم است که آزاد است اگر بنده می بود پروای صاحب و مالک و خداوند خویش را می داشت و این بساط را پهن نمی کرد.

وقتی حضرت رفتند صاحبخانه که متوجه شد کسی درب منزل او را زده وقتی از کنیز سؤال کرد کی بود کنیز جواب داد پیرمردی بود که آثار عبادت و زهد داشت و سؤال کرد صاحب این خانه آزاد است یا بنده و وقتی که من گفتم آزاد است فرمود: اگر بنده بود معصیت خدا را نمی نمود. صاحبخانه بالا فاصله ملتفت شد که آن شخص امام هفتم بوده لذا پای برهنه از خانه خارج و بدنبال حضرت دوید پس خود را بحضرت رساند و بدست ایشان توبه نمود و دیگر به افتخار آن روز که با پای برهنه به شرف توبه نایل آمده بود کفش به پا نکرد لذا به او می گفتند (بشر الحافی) یعنی (بشر پا برهنه).^{۱۳۲}

به بهانه آب ظرفی از شراب به دستش دادند

منصور دوانیقی هر چندی یکبار به بهانه های مختلف امام صادق را از مدینه به عراق می طلبید و تحت نظر قرار می داد و گاهی مدت زیادی امام را از بازگشت به حجاز مانع می شد. در یکی از اوقات که امام در عراق بود یکی از سران سپاه منصور پسر خود را ختنه کرده عده زیادی را دعوت نمود و ولیمه مفصلی داد اعیان و اشراف و رجال همه حاضر بودند از جمله کسانی که در

^{۱۳۱} همان

^{۱۳۲} خوبی ها و بدی ها

آن ولیمه دعوت شده بودند امام صادق صلی الله علیه و آله بود . سفره حاضر شد و مدعوین سر سفره نشستند و مشغول غذا خوردن شدند در این بین یکی از مدعوین آب خواست به بهانه آب ظرفی از شراب به دستش دادند ظرف که به دست او داده شد فوراً امام صادق علیه السلام نیمه کاره از سر سفره حرکت کرد و بیرون رفت . خواستند امام را مجدداً برگردانند برنگشت و فرمود: رسول خدا فرموده است هر کس بر سر سفره ای بنشیند که در آنجا شراب است لعنت خدا بر او است .^{۱۳۳}

عابد دزد!

در زمان امام صادق علیه السلام مردی به مدینه آمد که بعنوان عابد و انسان خیری معروف شد . روزی امام او را در بازار دیدند و تصمیم گرفتند او را زیر نظر بگیرند . امام متوجه شدند که او انار و نان دزدید سپس آنها را صدقه داد . امام او را ملاقات کرده و به این کارش اعتراض نمودند . او در جواب گفت که من آدم زرنگی هستم ! چون خدا در قرآن گفته اگر یک کار خوب انجام دهی ده برابر پاداش می گیری ولی اگر یک کار بد انجام دهی فقط یک مجازات دارد . من دوتا کار خوب کردم که می شود بیست ثواب ! و دوتا کار بد کردم که می شود دوتا مجازات ! که این دوتا کار بد را از بیست تا پاداش کم کنیم، هیجده پاداش می ماند !

امام فرمود پس در قرآن نخوانده ای که خدا فقط از افراد با تقوا قبول می کند و از افراد دزد و رباخوار و حرامخوار و ... قبول نمی کند؟ آن شخص مات و متحیر ماند !^{۱۳۴}

^{۱۳۳} همان

^{۱۳۴} میزان الحکمه

گریه شعیب پیامبر از خوف خدا

در علل الشرایع از رسول اکرم (صلی الله علیه و آله وسلم) روایت کرده شعیب پیامبر آنقدر از حب خدا گریست که دیدگانش نابینا شد خدای متعال چشمان او را بدو مرحمت کرد. مجدداً آنقدر گریست تا از چشم محروم گردید باز خدا دیدگانش را عنایت فرمود بار دیگر آنقدر گریه کرد که از نعمت چشم بازماند خدای منان نعمت گرانمایه چشم را بدو ارزانی فرمود. چون بار چهارمین شد خدای مهربان بدو خطاب کرد تاکی بدینکار می پردازی و می گویی اگر از آتش خایفی تو را از شکنجه در امان دارم و اگر مشتاق بهشتی نعمتهای آنرا به تو ارزانی فرمودم. عرضکرد سید و آقای من می دانی که از ترس آتش نمی نالم و از اشتیاق به بهشت نمی گریم. لیکن عقده محبت قلب مرا ربوده و صبر و طاقتم را برده شکیبایی ندارم مگر بوصال تو نایل آیم. خدای متعال بدو خطاب کرد اکنون که برای وصال می گویی موسی بن عمران کلیم خود را به خدمت تو برمی انگیزم.^{۱۳۵}

او را که همچنان و بدون ترس، مشغول تلاوت بود، زیر ضربات خود گرفتند !

او ششمین شخصی بود که مسلمان شد و یکی از مسلمانان ثابت قدم و دانشمند گردید. عبدالله نزد پیامبر قرآن را می آموخت و یکی از نویسندگان وحی بود.

روزی عده‌ای از مسلمانان دور هم جمع شده بودند که صحبت از این به میان آمد که تابحال غیر از پیامبر ص، کسی جرات تلاوت قرآن با صدای بلند در بین مشرکین را پیدا نکرده است. عبدالله اعلام آمادگی کرد تا این کار را انجام دهد! مسلمانان به او گفتند: تو عشیره‌ای نداری تا از تو دفاع کنند. بگذار کسی این کار را بکند که در صورت خطر، از او حمایت شود. عبدالله گفت: من می‌روم و پشتیبان من خداست!

فردای آن روز در حالی که سران مشرکین در کنار کعبه بودند، عبدالله آمد و در کنار مقام ابراهیم و در مقابل مشرکین، با صدای بلند مشغول تلاوت آیات قرآن شد! "بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ الْكَرَّحْمَنِ عَلَّمَ الْقُرْآنَ... مشرکین با شنیدن آیات قرآن، از اینکه جوانی مانند عبدالله این چنین جرأت پیدا کرده، خشمگین شدند و بطرف او هجوم آوردند و او را که همچنان و بدون ترس، مشغول تلاوت بود، زیر ضربات خود گرفتند! اما عبدالله که جوانی لاغر و کوتاه اندام بود، دست برنداشت و بقدر لازم قرآن خواند. سپس خود را نجات داد و نزد مسلمانان بازگشت. وقتی مسلمانان او را با صورتی مجروح دیدند، گفتند: ما از همین می ترسیدیم! عبدالله گفت: نه، چیز مهمی نیست! اگر بخواهید فردا نیز برای تلاوت می روم! مسلمانان گفتند: نه! کافی است. آنچه آنهانی خواستند را بگوش آنان رساندی.^{۱۳۶}

استقامت عجیب اسیر ایرانی

یکی از اسیرانی که بدست کومله اسیر شده بود درباره استقامت یکی از برادران ارتشی می نویسد:

او را 75 روز شکنجه کردند. به پایش نعل کوبیدند و او را با همین صورت برای آوردن چوب و سنگ می بردند. برای گرفتن اعتراف و اطلاعات از او، دو دست او را از بازو بریدند... با دستگاههای برقی تمام صورتش را سوزاندند. پوستهای جدید را کنده و بر محل خونریزی، آب نمک ریختند و او را داخل دیگ آب نمک انداختند ولی او که از ایمانی وصف ناپذیر برخوردار بود لب به سخن نمی گشود و آیات قرآن را تلاوت می کرد.^{۱۳۷}

دو دست عابد را قطع کردند

¹³⁶ زندگی پیامبر اسلام

¹³⁷ در اسارت یانکیها ص 58.

در بنی اسرائیل عابدی بود که همیشه می گفت: الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ.

ابلیس که از این حرف او در ناراحتی بود شیطانی را فرستاد که او را وادار کند بگوید: العاقبه للاغنياء! یعنی عاقبت با پولدارهاست! شیطان مذکور با عابد دیدار کرده و این پیشنهاد را به او کرد ولی عابد قبول نکرد و قرار گذاشتند که راجع به این سخن از یکنفری که می بینند بپرسند. و هر که محکوم شد دست او را قطع نمایند. به یکنفر برخوردند و از او پرسیدند او گفت: العاقبه للاغنياء!

لذا دست راست عابد قطع شد ولی باز او می گفت: الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ. باز از شخص دیگری پرسیدند و او هم حرف شیطان را تأیید کرد پس دست دیگرش را قطع کردند اما او مرتب می گفت: الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ. و قرار گذاشتند که این بار هر کدام محکوم شد گردنش قطع شود. خداوند ملکی را فرستاد. آندو از او سؤال کردند و او گفت: الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ. و گردن شیطان را قطع کرد و دست عابد را هم شفاداد. ۱۳۸

مادر شیطان را دیدم

گویند مردی پای منبر روحانی شنید که وقتی انسان بخواهد صدقه ای بدهد هفتاد شیطان دستهای او را می گیرند تا مانع شوند. او به خانه اش رفت و مقداری غذا برای فقرا برداشت ناگاه همسرش جلو او را گرفت و گفت نمی گذارم چون خودمان بیشتر نیاز داریم! و خلاصه مرد دست خالی به مسجد برگشت. ی ی از دوستانش گفت آیا هفتاد شیطان را دیدی؟ گفت نه ولی مادرشان را دیدم! ۱۳۹

لباس عروسی را به فقر بخشید

¹³⁸ معارف قران و اهل بیت

پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم برای عروسی دخترش فاطمه علیها السلام، لباسی به او داد. اما روز بعد وقتی او را دید، مشاهده کرد که لباس کهنه به تن دارد. سبب را پرسید. فاطمه علیها السلام گفت: دیشب در خانه را زدند. وقتی در را باز کردم، زنی را دیدم که از من لباس می خواست. خواستم لباس کهنه را به او بدهم، اما بیاد این آیه افتادم:

لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ. ^{۱۴۰}

بدرجه نیکوکاری نمی رسید مگر زمانی که آنچه را خود دوست دارید، انفاق کنید.

لذا پیراهن عروسی را به آن فقیر دادم. ^{۱۴۱}

شهادت حضرت یحیی (ع) به دستور یک زن فاسد

«وقتی «هیرودیس» تصمیم گرفت تا خلاف قوانین تورات با دختر برادر خود که زن فاسدی بود، ازدواج کند، حضرت یحیی علیه السلام با این امر مخالفت کرد و این ازدواج را باطل اعلام نمود.

زن مزبور وقتی از مخالفت این پیامبر الهی با خبر شد، دشمنی با او را در دل گرفت و نقشه ای کشید. او شبی خود را زینت داد و با زیبایی کامل نزد عمویش رفت و در ساعتی که دل عمو در گرو گرفتن کام دل از این زن فاسد بود، قبول خواسته عمو را در گرو کشتن یحیی علیه السلام اعلام کرد. پادشاه شهوتران برای جلب رضایت این زن زانیه، دستور داد تا سر یحیی علیه السلام را برای آن زن بیاورند! مأمورین پادشاه سر حضرت یحیی علیه السلام را در حال عبادت بردند و داخل طشتی قرار داده برای این زن آوردند. ^{۱۴۲}

^{۱۴۰} آل عمران ۹۲

^{۱۴۱} معارف قران و اهل بیت

^{۱۴۲} معارف قران و اهل بیت

یک فرزند و چند پدر!

نابغه مادر عمروعاص، زنی منحرف و مشهوره بود. او با مردانی چون ابولهب، امیه بن خلف، هشام بن مغیره، ابوسفیان و عاص بن وائل ارتباط نامشروع داشت. بعد از تولد عمرو، هر کدام از اینها ادعا می کرد که عمرو فرزند اوست! ولی چون عاص کمکهای مالی به نابغه می کرد، این زن اعلام کرد که عمرو، فرزند عاص می باشد! اما ابوسفیان می گفت: تردیدی ندارم که عمرو، فرزند من است و از آمیزش من منعقد شده است!^{۱۴۳}

جنایات فرزند نامشروع

«زیاد که خود و پسرش ابن زیاد از جنایتکاران زمان خودشان بوده اند، از زنانی هرزه بوجود آمدند. مادر زیاد بنام سمیه از صاحبان عَلم! درمکه بوده است که از این راه به فسق و فجور می پرداخته است. وقتی زیاد دنیا آمد، چون پدرش معلوم نبود، کیست، او را زیاد بن ایبه! یعنی زیاد پسر پدرش! نامیدند. زیاد و پسرش عبیدالله جنایات فراوانی نسبت به خاندان پیامبر و اولیاء خدا روا داشتند.»^{۱۴۴}

مادر حجاج خونخوار!

مادر حجاج زن هوسرانی بود که با مردانی غیر از شوهرش ارتباط نامشروع داشت. او مدتی عاشق جوان زیبایی بنام نذر شد و اشعار عاشقانه در وصف یار می گفت. عمر که خلیفه بود، خبردار شد و دستور داد تا سر نذر را تراشیدند و او را تبعید نمود. گفته اند حتی در هنگام آمیزش با شوهرش یوسف، بیاد نذر بود. امام ششم علیه السلام در باره حجاج که 120000 شیعه را شهید نمود فرمود: این جنایات حجاج بخاطر آن مادر عیاش و لأبالیس بوده است.^{(۱)۱۴۵}

اعدام دو نفر هم جنس باز

¹⁴³ همان

¹⁴⁴ معارف قران و اهل بیت

¹⁴⁵ همان

«امام صادق علیه السلام: مردی را همراه پسر نوجوانی که با او لواط کرده بود، نزد امیر مؤمنان علیه السلام آوردند و بینۀ نیز علیه آنها به این عمل زشت شهادت داد. امام فرمودند: ای قنبر! نطع و شمشیری بیاور! آن گاه مرد و نوجوان با صورت روی آن فرش پوستی قرار داده شدند. سپس امر فرمود آن دو را با شمشیر به دونیم کردند.^{۱۴۶}»

به جوان بیکار سلام نکرد

گویند روزی پیامبر ما از کوچه ای رد می شد و بر خلاف روششان که به همه سلام می کردند به جوانی که بیکار نشسته بود سلام نکردند. اما حضرت در موقع بازگشت وقتی به این جوان رسیدند به او سلام کردند. اصحاب پرسیدند که شما موقع رفتن به ایشان سلام نکردید ولی موقع بازگشت به او سلام کردید؟ فرمود موقع رفتن دیدم بیکار نشسته است و خدا آدم بیکار را دشمن دارد! ولی موقع برگشتن دیدم سنگی به دست گرفته و خطوطی بر زمین رسم می کند و این هم خود یک نوع کار است و از بیکاری بهتراست لذا بر او سلام کردم!^{۱۴۷}

عاقبت ظلم و جنایت بسر بن اوطاء

او تازه مسلمانی بود که بعد از رحلت رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم، استقامت در دین نداشت گویند بسر به دستور معاویه به مدینه حمله کرد و وارد مدینه شد و یک ماه که آنجا هرگاه می شنید کسی پیرو امیر مؤمنان علیه السلام است او را می کشت سپس به یمن رفت و در آنجا هم

^{۱۴۶} وسائل ج ۲۸ باب ۲ از ابواب حد لواط ح ۱

دویست نفر از شیعیان را کشت سپس وارد صنعا شد و آنجا هم عده‌ای را کشتار کرد که جمعا سی هزار نفر را کشت و عده‌ای را با آتش سوزانید. سپس دو کودک عید الله بن عباس را کشت و...

امیر مؤمنان علیه السلام درباره او و معاویه و بسر خونخوار چنین فرمود: خدایا! بسر دینش را به دنیا فروخت و هتک نوامیس اسلام نمود. پیروی از حاکمی بدکردار برای او بهتر از اطاعت از توسست. خدایا او را در حالی بمیران که عقلش را از دست داده باشد و از رحمت خویش محروم گردان و یک ساعت مهلتش مده. خدایا! بسر و معاویه و عمرو را لعنت فرما!

چیزی نگذشت که نفرین امام اثر کرد و بسر دیوانه شد. او پیوسته داد می‌زد که به من شمشیری بدهید تا بکشم! برای او شمشیر چوبی و متکایی هم به دستش دادند او آن قدر با شمشیر چوبی بر متکا می‌زد تا غش می‌کرد و به همین وضع بود تا از دنیا رفت.^{۱۴۸}

جنايات سمره بن جندب

او در زمان رسول خدا جزو اصحاب رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم بود ولی به دلیل مخالفت با خدا و رسول عاقبت بدی پیدا کرد.

سمره درخت خرمایی در خانه یکی از مسلمانان داشت و به بهانه سرکشی به درخت بدون اجازه وارد خانه مرد انصاری می‌شد و به تذکرات او درباره اجازه گرفتن و اطلاع دادن اهمیت نمی‌داد. صاحبخانه شکایت او را به رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم کرد. حضرت سمره را خواست و فرمود هر وقت می‌خواهی وارد خانه این مرد شوی اجازه بگیر. سمره قبول نکرد! حضرت فرمود پس درخت را بفروش. و قیمت زیادی را پیشنهاد دادند. سمره قبول نکرد. حضرت قیمت را بالا بردند تا اینکه فرمودند من در مقابل این درخت، درختی در بهشت را برایت ضامن می‌شوم. ولی سمره باز هم قبول نکرد و تقاضا و ضمانت شخصیتی مانند رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم را رد

نمود. در اینجا حضرت آن جمله مهم را که زیربنای بسیاری از احکام فقهی است بیان فرمود: "لا ضرر ولا ضرار فی الاسلام" یعنی ضرر زدن و ضرر خوردن در اسلام وجود ندارد

به مرد انصاری فرمود درختش را در بیاور و در کوچه بیانداز تا هر کجا می خواهد برود!

در زمان معاویه او جانشین زیاد در حکومت بصره بود. او در بصره بیش از هشت هزار نفر از بیگناهان را کشت. به طوری که معاویه به او گفت نمی ترسی شخص بیگناهی را کشته باشی؟ گفت اگر دو برابر آنچه کشته ام باز بکشم نمی ترسم. شخصی از قبیله عدو گفت سمره از قبیله او در یک صبحگاه چهل و هفت نفر را که همه قاری قرآن بودن کشت. که البته جرم اکثر آنان شیعه بودن بودند.

معاویه به او چهار صد هزار درهم داد تا بگوید آیه «وَمِنَ النَّاسِ مَن يَشْرِى نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاةِ اللَّهِ» درباره ابن ملجم قاتل مولای متقیان نازلگشته است و خدا او را مدح نموده است!!

سلیمان بن مسلم گوید مردی نزد سمره رفت و زکاتش را داد سپس به مسجد رفت و نماز خواند. سمره جلاد را دنبال او فرستاد. جلاد در مسجد سر او را جدا نمود.^{۱۴۹}

میرفندرسکی و معبد هندوها

گویند میرفندرسکی فیلسوف زمان شیخ بهایی در سفری به هندوستان از معبدی بازدید می کرد. یکی از هندوها گفت علت این که معابد ما چندین هزار عمر می کند و خراب نمی شود ولی مساجد شما مسلمانها بعد از چندسال تخریب می شود این است که ما برحقیم و شما باطلید!

میرفندرسکی گفت اتفاقاً قضیه برعکس است و این نشان دهنده آن است که ما برحقیم و شما باطلید!

هندو گفت دلیل شما چیست؟

میرفندرسکی گفت چون شما در معابد خودتان فقط حرفهای کفرآمیز بر زبان جاری

می کنید این حرفها بالا نمی رود! ولی ما مسلمانها وقتی کلمه توحید و تکبیر را بر زبان جاری می کنیم این سخن بالا می رود تا به آسمانها برسد لذا سقف مسجد شکاف برمی دارد!

هندو گفت این را ثابت کن!

میرفندرسکی وضو گرفته و دو رکعت نماز خواند و در وسط معبد ایستاد و فریاد زد: الله اکبر!

ناگاه سقف معبد شکاف برداشت و ستونها لرزیدند! ^{۱۵۰}

اینجا وزارت فرهنگ است

یک روز در هنگام تاسوعا یا عاشورا مأمورین رضاخان بهمسجد جامع تهران آمدند که که مانع برگزاری مراسم عزاداری شوند و می گفتند باید از وزارت فرهنگ اجازه بگیرید.

در این حال آیت الله العظمی شیخ محمدعلی شاه آبادی، استاد امام راحل، خطاب به آقای سید علی اصغر آل احمد که صدای خیلی خوبی هم داشت، فرمودند که زیارت عاشورا را بخوان!

مرحوم آل احمد هم شروع به خواندن زیارت عاشورا کرد و در اثر آنصدای گریه و ضجه عزاداری مردم در تمام بازار بلند شد. بعد هم آیت الله شاه آبادی خطاب به مأمورین رضاخان

گفتند به آن مرد قلدر چاروادار بگو که مانع عزاداری مردم نشود و به وزیر فرهنگ هم بگوید که در وزارت فرهنگش را ببندد. اینجا وزارت فرهنگ ماست.^{۱۵۱}

غذای نجس

«مرحوم آخوند ملاعلی معصومی همدانی به خانه یکی از محترمین جهت صرف غذا دعوت شد. سر سفره میزبان متوجه شد که مرحوم آخوند از خورش موجود در سفره نمی خورد. از آنجا که مرد پارسایی بود متوجه می شود که احتمالاً اشکالی شرعی در تهیه این خورش است. ابتدا از خانواده خود سؤال می کند و می بیند که اشکال از این ناحیه نیست. سپس سراغ قصاب می رود، قصاب می گوید که این گوشت را از شخصی خریده است و خود ذبح ننموده است. به ناچار سراغ فروشنده گوشت به قصاب می رود و مسئله را از او می پرسد. او ابتدا وجود هر گونه شبهه های را انکار می کند

اما وقتی با اصرار مواجه می شود می گوید ما گوسفند چاقی داشتیم که آن را در صحرا به جایی بسته بودیم. بعد از چند ساعت که سراغ او رفتیم دیدیم که حیوان از بس جست و خیز کرده طناب به گلویش پیچیده شده و او را خفه کرده است. چون متحمل ضرر زیادی می شدیم تصمیم گرفتیم که سر او را بریده و به قصاب بفروشیم.

میزبان وقتی ماجرا را می‌شنود خدمت مرحوم آخوند رسیده و از ایشان می‌پرسد: آقا شما چطور شد که از خورش نخوردید؟

مرحوم آخوند می‌فرماید: من دیدم که در ظرف خورش نجاست وجود دارد.^{۱۵۲}

راهزنان و دیوار بلند دور مسافران

عده‌ای به محضر پیامبر آمدند و گفتند: ما عازم مسافرت به شام هستیم. بما سخنی بیاموز! حضرت فرمود: شب هنگام، هر کجا برای استراحت توقف نمودید، وقتی به بستر رفتید، قبل از خواب، تسبیح فاطمه (س) و آیه‌الکرسی را بخوانید که شمارا از هر چیزی حفظ می‌کند.

آنها رفتند و هنگام خواب دستور حضرت را به کار بستند. در آن حوالی راهزنانی بودند که این عده را زیر نظر گرفته و منتظر بودند که شب بشود و به اینها دستبرد بزنند. وقتی شب شد یکی از راهزنان برای آگاهی از موقعیت مسافران، به محل استراحت آنان آمد ولی غیر از دیوار بلندی که دور تا دور آن محل را فرا گرفته بود، چیزی ندید! برگشت و این قضیه را به راهزنان خبر داد. راهزنان سخن او را قبول نکرده و گفتند: تو آدم ضعیفی هستی و از ترس این حرف را می‌زنی! اما وقتی خود به محل آمدند و آن دیوار بلند را دیدند، بناچار برگشتند.

فردا صبح باز به آن محل رفتند و از دیوار خبری نبود و مسافران آنجا بودند. راهزنان از مسافران پرسیدند: شما دیشب کجا بودید؟ گفتند: همین جا! راهزنان گفتند: دیشب ما آمدیم ولی جز دیوار بلندی چیزی ندیدیم! قصه شما چیست؟ آنان گفتند: پیامبر بما سفارش کرده است که شب قبل از خواب، تسبیح فاطمه (س) و آیه‌الکرسی را بخوانیم و ما هم همینکار را کردیم. راهزنان گفتند: شما آزادید و به هر کجا که می‌خواهید بروید که به خدا سوگند! ما هرگز شما را تعقیب نمی‌کنیم و بدانید که تا زمانی که به دستور پیامبران عمل می‌کنید، هیچ راهزنی نمی‌تواند به شما آسیب برساند!^{۱۵۳}

¹⁵² همچو سلمان، ص 96.

¹⁵³ بحارج 79

عابد وعاقبت بخیری زن بد کار !

امام صادق علیه السلام : در بنی اسرائیل عابدی بود که هیچ میلی به دنیا نداشت لذا ابلیس ناله ای کرد تا شیاطین بدورش جمع شدند . ابلیس گفت برای فریب این ابد چه روشی را پیشنهاد می کنید؟ یکی گفت از راه زنان ! ابلیس گفت میلی به زن ندارد ! دیگری گفت از راه شراب ! ابلیس گفت میلی به شراب ندارد . سومی گفت از راه اعمال خوب ! ابلیس گفت تو برو و از این راه گمراهش کن !

شیطانک به کنار محل زندگی عابد رفت و در آنجا مشغول عبادت شد . عابد متوجه این عابد جدید شده و او را زیر نظر گرفت . بعد از چند روز عابد، سراغ شیطان عابدنما

رفت و گفت چقدر تو خوب عبادت می کنی؟ از کجا به این مقام رسیده ای؟ گفت من یک گناهی کرده ام . هر وقت بیاد آن گناه می افتم به عبادت راغب تر می شوم . تو هم اگر می خواهی که مثل من بشوی باید بروی گناه کنی ! عابد گفت چه گناهی؟ گفت برو زنا کن ! عابد گفت من که این کار را بلد نیستم . شیطان گفت من به تو یاد می دهم . داخل شهر می شوی و در فلان کوچه و فلان خانه، زن فاسدی است، سراغ او می روی ! عابد هم به سخن شیطان گوش کرد و به در خانه زن مذکور رفت . زن مذکور او را به خانه برد ولی از سر و وضع و چهره عابد فهمید که او اهل گناه نیست . لذا علت تصمیم بر گناه را از او پرسید . عابد داستان عابدنمارا برای او تعریف کرد . زن دلش به حال عابد سوخت و گفت او عابد نیست بلکه شیطانی است که برای اغوای تو آمده است و عابد را منصرف نمود . عابد از خانه زن بیرون رفت و زن همان شب بیمار شده و مرد . خدا به پیامبر آن زمان وحی کرد و به خاطر این که این زن، بنده ما را از گناه کردن نجات داد برو و او را غسل و کفن نما و نماز بخوان و دفن کن که او آمرزیده شد .^{۱۵۴}

روی سنگ داغ!

در بیانی می خوانیم: یک روز رسول خدا(ص)، سلمان فارسی و ابوذر غفاری را که از یاران بلند

مقام و ممتاز آن حضرت بودند، نزد خویش فرا خواند و به هر یک مبلغ پولی هدیه داد.

سلمان وقتی حضور پیامبر(ص) را ترک گفت، پولی را که دریافت داشته بود، در مسیر خود

میان بی نوایان و تهی دستان تقسیم کرد، اما ابوذر آن پول را، صرف مخارج معاش و زندگی

خویش نمود.

روز بعد که آن حضرت آن دو را دعوت نموده بود، دستور داد سنگی را با آتش داغ کنند و

سلمان و ابوذر بالای آن رفته، توضیح دهند با پولی که دریافت داشته اند، چه کرده اند؟

سلمان، روی سنگ داغ رفت و قبل از آن که گرفتار ناراحتی و آسیبی شود، به طور سریع

گفت: انفق فی سبیل الله.

پولی را که به من دادی، در راه خدا به نیازمندان پرداخت کردم.

اما وقتی نوبت به ابوذر رسید، بالای سنگ قرار گرفت و خواست موارد مصرف دریافتی خود را

بیان کند، داغی سنگ به او مهلت نداد و قبل از آن که بتواند حساب خود را پس بدهد، از سنگ

پایین آمد!

رسول خدا(ص) فرمود: ای ابوذر! تو را مورد عفو قرار دادم، اما این را بدان، کسی که طاقت تحمل این سنگ داغ را ندارد، هرگز نمی تواند حرارت آتش دوزخ را تحمل کند.^{۱۵۵}

امام پنجم: عابدی هشتاد سال عبادت کرد ولی بر اثر تماس با نامحرم زنا کرد. موقع مرگ زبانش لال شد در همان حال فقیری نزد او آمد و عابد به او نانی داد. بعد از مردن به او گفتند بخاطر زنا همه اعمال باطل گردید ولی بخاطر صدقه خدا تو را عفو نمود

گویند یهودی رد شد و پیامبر ص فرمود مار سیاهی او را می کشد. اما روز تمام شد و یهودی نمرد. پیامبر فرمود از او پرسید امروز چه عمل خوبی انجام داده است. او گفت امروز صدقه دام. وقتی بار هیزمش را جستجو کردند دیدند ماری در آن چمباتمه زده است.

امام صادق با عده ای به سفر رفتند. در راه به گردنه ای که راهزن داشت رسیدند. مردم به حضرت گفتند ما اموالمان را نزد شما می گذاریم و شما بعد از رفع خطر بما برگردانید! امام فرمود راهزنان اموال را از من می گیرند ولی من به شما راهی نشان می دهم که اموالتان حفظ شود. شما نیت کنید که ثلث مالتان را صدقه دهید. آنها قبول کردند و هنگامی که راهزنان حمله کردند وقتی چشمشان به حضرت افتاد دست از حمله برداشتند و اموال کاروان حفظ شد

معلى بن خنيس مى گوید:

دیدم که امام صادق (ع) با کیسه ای بردوش به جائی می رود. اجازه گرفتم که ایشان را همراهی کنم. با حضرت به محله فقراء رفتیم و امام بر بالای سر آنان که همگی در خواب بودند، مقداری غذا می گذاشت. من پرسیدم که اینها شیعه هستند؟ امام فرمود: اگر شیعه بودند که ما هر چه داشتیم حتی نمکمان را با آنها نصف می نمودیم

ایثار در سه روز

«فاطمه (س) و حسن (ع) و حسین (ع) و فضه سه روز روزه نذری داشتند. روز اول فاطمه (س) تعدادی نان تهیه کرد. اما موقع افطار ناگاه مسکینی در خانه را بصدا در آورد

و تقاضای غذا نمود. اهل خانه همه افطاری خود را به او دادند و خود با آب افطار کردند و برای روز بعد روزه گرفتند. روز دوم باز فاطمه (س) مقداری نان تهیه کرد اما موقع افطار یتیمی در خانه را بصدا در آورد تقاضای غذا نمود. اهل خانه مجدداً نانهای خود را به او دادند و با آب افطار نمودند. روز سوم نیز فاطمه (س) مقداری نان تهیه کرد. ولی موقع افطار اسیری در خانه اهل بیت (ع) را بصدا در آورد و تقاضای غذا نمود. اهل خانه غذای خود را به او دادند و خود با آب افطار نمودند. روز چهارم وقتی پیامبر بدیدار آنها آمد و مشاهده کرد که رنگ بر صورت حسن و حسین نمانده و اهل خانه دچار ضعف شدند، دستها را بدھا برداشت. ناگاه آیات سوره هل اتی نازل شد و خدا از ایثار آنان تعریف نمود:

«و در راه محبت الهی به مسکین و یتیم و اسیر غذا می دهند.» انسان

(هل اتی) ۸

شخصی به پیامبر مراجعه کرد و گفت: من غریب و نیاز به غذا و جادارم. علی (ع) او را به خانه خود برد. چون غذا به اندازه کافی نبود، در هنگام انداختن سفره، علی (ع) چراغ را خاموش کرد و لب و دندان خود را به حرکت در می آورد تا مهمان خیال کند که او مشغول خوردن است. روز بعد پیامبر از این ایثار و مهمان نوازی علی (ع) خبر داد.

روزی عثمان در کنار مسجد نشسته بود. مرد فقیری از او کمک مالی خواست. عثمان پنج

درهم به وی داد. مرد فقیر گفت: مرا نزد کسی راهنمایی کن که کمک بیشتری به من بکند. عثمان

به طرف حضرت مجتبی و حسین بن علی (ع) و عبدالله جعفر، که در گوشه‌ای از مسجد نشسته

بودند، اشاره کرد و گفت: نزد این چند نفر جوان که در آنجا نشسته‌اند برو و از آنها کمک بخواه/

وی پیش آنها رفت و اظهار مطلب کرد. حضرت مجتبی (ع) فرمود: از دیگران کمک مالی

خواستن، تنها در سه مورد رواست: دیه‌ای (خونبها) به گردن انسان باشد و از پرداخت آن بکلی

عاجز گردد، یا بدهی کمر شکن داشته باشد و از عهد پرداخت آن برنیاید، و یا فقیر و درمانده

گردد و دستش به جایی نرسد. آیا کدام یک از اینها برای تو پیش آمده است؟ (3)

گفت: اتفاقاً گرفتاری من یکی از همین سه چیز است. حضرت مجتبی (ع) پنجاه دینار به وی

داد. به پیروی از آن حضرت، حسین بن علی ع چهل و نه دینار و عبدالله بن جعفر چهل و هشت

دینار به وی دادند/

فقیر موقع بازگشت، از کنار عثمان گذشت. عثمان گفت: چه کردی؟ جواب داد: از تو پول

خواستم تو هم دادی، ولی هیچ نپرسیدی پول را برای چه منظوری می‌خواهم؟ اما وقتی پیش آن

سه نفر رفتم یکی از آنها (حسن بن علی) در مورد مصرف پول از من سوال کرد و من جواب دادم

و آنگاه هر کدام این مقدار به من عطا کردند /

عثمان گفت: این خاندان، کانون علم و حکمت و سرچشمه نیکی و فضیلتند، نظیر آنها را کی

توان یافت؟ (سیره پیشوایان)

روزی مرد فقیری به آن بزرگوار مراجعه کرد و درخواست کمک نمود. اتفاقاً در آن هنگام

امام مجتبی ع پولی در دست نداشت و از طرف دیگر از اینکه فرد تهیدستی از در خانه اش ناامید

برگردد، شرمسار بود، لذا فرمود:

- آیا حاضری تو را به کاری راهنمایی کنم که به مقصودت برسی؟

- چه کاری؟

- امروز دختر خلیفه از دنیا رفته و خلیفه عزادار شده است، ولی هنوز کسی به او تسلیت نگفته

است، نزد خلیفه می روی و با سخنانی که به تو یاد می دهم، به وی تسلیت می گویی، از این راه به

هدف خود می رسی /

- چگونه تسلیت بگویم؟

- وقتی نزد خلیفه رسیدی بگو: «الحمد لله الذی سترها بجلوسک علی قبرها و لا هتکها بجلوسها

علی قبرک.»

(حاصل مضمون آنکه: حمد خدا را که اگر دخترت پیش از تو از دنیا رفت و در زیر خاک

پنهان شد، زیر سایه پدر بود، ولی اگر خلیفه پیش از او از دنیا می رفت، دخترت پس از مرگ تو

دربدر می شد و ممکن بود مورد هتک حرمت واقع شود/)

مرد فقیر به این ترتیب عمل کرد/

این جمله های عاطفی در دوان خلیفه اثر عمیقی بر جای نهاد و از حزن و اندوه وی کاست و

دستور داد جایزه ای به وی بدهند/

آنگاه پرسید: این سخن از آن تو بود؟

گفت: نه، حسن بن علی (ع) آن را به من آموخته است /

خلیفه گفت: راست می گویی، او منبع سخنان فصیح و شیرین است | سیره پیشوایان {

بخشش امام عصر عج

مسرور طبّاخ می گوید:

با تنگدستی عجیبی رو به رو شدم به همین جهت، نامه ای به حسن بن راشد نوشتم و جریان حال خود را بازگو نمودم، آنگاه به خانه او رفتم، تا نامه را به او برسانم، ولی وی در خانه نبود. نا امید بازگشتم و به طرف شهر برای ملاقات با ابی جعفر، عثمان بن سعید - اوّلین نایب خاص امام زمان (علیه السلام) - رفتم. وقتی به دروازه شهر رسیدم، مردی در کنار من قرار گرفت به گونه ای که چهره او را نمی دیدم. دست مرا گرفت و کیسه سفیدی را با احتیاط به من داد. وقتی به کیسه نگاه کردم دیدم روی آن نوشته: دوازده دینارِ مسرور طبّاخ! {خراپج ج 2 ص 697}

سه مرد از زوار فقیر سامراء کمک مالی طلب کردند. میرزا به اولی بیست قران، به دومی پنج قران داد و به سومی هیچ. سه نفر ابراز نارضایتی و عدم تساوی در اجرای عدالت کردند. میرزا گفت تساوی برقرار شده است. بر رسوایی خودتان اصرار مکنید. اما آنها راضی نشدند و پافشاری کردند. میرزا دستور داد آن سه نفر را بازجویی کردند. معلوم شد که نفر اول (که به او بیست قران داده بود) در کیسه اش پنج قران داشته، و نفر دوم (که به او پنج قران داده شده بود) در کیسه اش بیست قران داشته، و نفر سوم (که چیزی دریافت نکرده بود) بیست و پنج قران داشته است. از اینجا معلوم شد که منظور میرزا از تساوی میان آنها چه بوده است؟

ابن فهد حلّی

حاج ملا محمد صالح برغانی فرمود: پدرم گفت: در خواب دیدم، پیامبر اکرم (ص) نشسته است و علماء در خدمت پیامبر اسلام (ص) نشسته اند و مقدم بر همه «ابن فهد حلّی» جای دارد. تعجب کردم که این همه علما با آن مقامات و شهرت، چگونه است که در مقامی پایین تر از ابن فهد جای دارند. با این که ابن فهد در میان علما چندان شهرتی ندارد. از این رو، راز این موضوع را از پیامبر اسلام (ص) پرسیدم.

پیامبر اسلام (ص) فرمود: به این علت که دیگر علما هنگامی که فقیر به آنان مراجعه می کرد، از مال فقراء نزد ایشان بود به او می دادند و گرنه جواب می کردند. اما ابن فهد هرگز فقیران و نیازمندان را از نزد خود محروم باز نمی گردانید و اگر از اموال مخصوص فقرا نزد او نبود از مال خود می داد، این مرتبه را از این کار یافت

آخوند ملا علی معصومی همدانی

«خادم آخوند نقل کرده بود که روزی پیرمردی به درب منزل آقا آمد و گفت می خواهم به خدمت آقا برسم. بعد از اجازه آقا به داخل آمده عرض کرد: من پیرمرد

حمالی هستم و دو دختر دم بخت دارم. لکن برای تهیه جهیزیه آنها پول ندارم و تابحال جهیزیه‌ای برای آنها تهیه نکرده‌ام.

مرحوم آخوند مبلغ قابل توجهی به وی داد تا برای دخترانش جهیزیه تهیه نماید.

چندی بعد یک شب در حالی که پاسی از شب گذشته بود همان پیرمرد در زد و آقا خود در حالی که عرقچینی بر سر داشت به جلوی دررفت و حاجت او را پرسید. پیرمرد عرض کرد که امشب عروسی یکی از دخترهاست. آن دختر قبلی را که بردند شوهرش برایش النگو خریده بود، لکن برای دومی نخریده‌اند بهمین دلیل دخترم ناراحت و غمگین است.

مرحوم آخوند فرمود: آخر الان بر فرض که من به شما پول بدهم مغازه‌ای باز نیست که شما النگو بخرید. در این حال پیرمرد که غصه تمام وجودش را فرا گرفته بود سر به زیر انداخت و قصد مراجعت داشت که یکباره مرحوم آخوند فرمود: صبر کن. و به اندرون رفت سپس دخترش را که خوابیده بود بیدار کرد و از او خواست که برای خشنودی دل دختر این پیرمرد النگویش را در بیاورد تا به پیرمرد بدهد. سپس مرحوم آخوند النگو را گرفت و در جلوی در به پیرمرد داد تا بلکه دل دخترش شاد شود.»

علامه سید شرف الدین

شرف الدین آن روز قبای قیمتی برتن داشت و بطرف خانه برمی گشت. ناگهان مردی که از اخلاق و جوانمردی شرف الدین آگاهی داشت، در راه به او رسید و سلام کرد. شرف الدین جواب سلامش را داد و جویای حال و روز گارش شد. آن مرد به شرف الدین گفت: ببخشید حضرت آقا! قبایی ندارم و همانطور که خود می بینید، بر روی پیراهن، عبا پوشیده‌ام، نمی توانم پیش دوستان و آشنایان ظاهر شوم! اگر ممکن است، کمک کنید تا قبایی تهیه کنم؟

شرف الدین پول اندکی همراه داشت که از قیمت یک قبای معمولی هم کمتر بود. لحظه‌ای بفکر فرو رفت و با خود گفت: اگر این پول ناچیز را به او بدهم، نمی تواند با آن قبایی بخرد و ناچار می شود پرده شرم و حیا را بدرود دست نیاز به سوی شخص دیگری دراز کند...

شرف الدین پس از تفکری کوتاه سر برداشت و بی درنگ قبای قیمتی رادر آورد و به آن مرد داد! سپس خود عبا را بر روی پیراهن بلندش پوشید و بی هیچ انفعالی، همچنان پرشکوه و با وقار، با گامهای سنگین راهی خانه شد.

محقق اعرجی (سید محسن حسینی)

گفته اند که محقق اعرجی، همسری سیده و با تقوا داشت. او وقتی ضعف جسمانی شوهرش را دید از راه دوک ریزی، مقداری پول تهیه کرد و با آن برنج عنبر بو با مقداری گوشت مرغ پخت و برای شوهرش برد. محقق گفت: راست بگو این غذا را بخاطر اینکه همسر تو هستم درست کرده ای یا بخاطر اینکه از سادات علمایم؟ زن پاسخ داد که در تهیه این غذا جز رضای خدا، نظر دیگری نداشتم زیرا دیدم شما از علمای آل محمدید و این گونه ناتوانید، خواستم تا قوتی در بدن شما به وجود آید.

سید فرمود: اجازه می فرمائید که با این غذا هر طور که خواستم عمل کنم؟ زن گفت آری. سید غذا را برای یتیمانی که در همان نزدیکی می زیستند فرستاد. سپس فرمود آیا این عده از یتیمان در تمام عمرشان چنین غذایی خورده اند؟ زن گفت همینطور است که می گویی. اینها در تمام عمرشان از چنین غذایی استفاده نکرده اند. سید گفت هرگاه از آن غذا بخورند به نفع من و توس و قوت و نیرو از خداوند تواناست.

سید محمد باقر شفتی

در باره سید باقر شفتی آمده است که: آخوند ملا علی اکبر خوانساری گفت: روزی به کتابخانه سید شفتی رفتم و دیدم که از جواهرات شرعیه، زرشرخ و سفید آنقدر بر روی زمین است که هیکل سید شفتی از پشت آنها به سختی دیده می شد. سید دستور داد که برایم قلیان آورند و من مشغول کشیدن قلیان شدم.

در این موقع فقراء و سادات زیادی حاضر شدند و سید به هر کدام یک مشت از آن زرها می داد، بطوریکه هنوز کشیدن قلیان من به پایان نرسیده بود که زرها تمام شدند. من از روی تعجب گفتم: شما چه جرعتی در مصرف اموال امام زمان (عج) دارید؟ ایشان فرمود: آری! زیرا پسر در مال پدر، بیشتر از این هم می تواند تصرف کند! (قصص العلما)

سید فقیر، ثروتمند شد!

سید محمدباقر شفتی در ابتدای زندگانی، بسیار تنگ دست و فقیر بود. او با حاجی ابراهیم کلباسی در نجف همدرس بوده و نزد بحر العلوم درس می خواندند لذا با هم رفاقت محکمی داشتند.

روزی حاجی کلباسی به دیدن سید شفتی رفت و دید که از گرسنگی غش کرده است. حاجی فوراً به بازار رفته و برای او غذای مناسبی تهیه کرد و به او خوراند تا حال آمد. و هنگامی که یکی از اساتید از فقر سید مطلع شد، دستور داد تا همه روزه ده گرده نان برای او ببرند.

وقتی سید وارد اصفهان شد، غیر از یک دستمال که سفره نان خوری او بود و یک جلد کتاب مدارک، چیز دیگری نداشت و بعضی شبها از نان خشکی که از چند روز قبل مانده بود، رفع گرسنگی می فرمود. تا اینکه روزی مقداری مقدار کمی پول بدست آورد و به بازار رفت تا غذایی برای خود و عیال تهیه کند. چون وارد بازار شد، از قصاب، دل و جگر و شش گوسفند که ارزان است خریده و روانه منزل شد. و در بین راه، به خرابه ای رسید که سگس ضعیف و نحیف و لاغر خوابیده بود و بچه های او دورش جمع شده و

همه در شدت ضعف بوده و شیری در پستان آن سگ نمانده و بچه ها به فریاد از گرسنگی مشغول بودند.

سید شفتی بر آن سگ و بچه هایش رحم نموده و آنها را بر گرسنگی خود و عیال مقدم داشته ، آن دل وجگر را پیش آنان انداخت که در کمترین وقتی آن حیوانات هجوم آورده و آن غذا را خوردند. سپس سگ روبه آسمان کرده، گویا دعا می کرد. سید شفتی فرمود: بعد از این قضیه بلافاصله دنیا به من رو کرد.

عزت نفس و فقر

نقل شده که ملاهادی سبزواری در سبزواری بود که ناصرالدین شاه در سفر مشهد وارد سبزواری شد. گفت ملاهادی را نزد من بیاورید. وقتی نزد ملاهادی رفتند و مطلب را گفتند، روایتی برای ناصرالدین شاه نوشت که قال رسول الله (ص): إذا كان العلماء في باب الملوك بُئسَ العلماء وبئسَ الملوك. و إذا كان الملوك في أبواب العلماء نِعِمَ العلماء ونِعِمَ الملوك. اگر عالم پیش شاه برود، هم عالم بد است و هم شاه! و اگر شاه نزد عالم برود، هم عالم خوب است و هم شاه! وقتی نامه را دست ناصرالدین شاه دادند، بعد از خواندن، روانه منزل ملاهادی شد. در زدند. پیرمردی قد بلند و ریش سفید در را باز کرد. شاه خیال کرد که نوکر ملا است. پرسید آقا هستند؟ فرمود خودم هستم. شاه وارد شد و نشست و مقداری صحبت کردند. ظهر که شد ملاهادی بیرون رفت. شاه خیال کرد آقا برای آوردن غذا رفته است. ولی مشخص شد که ملاهادی برای گرفتن وضو و ادای نماز رفته است. بعد از نماز ملا و شاه نشستند. نه بوی پلو می آمد نه بوی چلو! خانه مردی است که عمری با گرسنگی و نان خشک دست و پنجه نرم کرده است. یک مرتبه خادم آقا آمد و یک ظرف فلزی دوغ و نمک و چند گرده نان خشک آورد. ناصرالدین شاه مقداری از نانها را بعنوان تبرک

برداشت و هرچه کرد نان بی خورشت به مزاجش سازگار نشد! موقع رفتن شاه گفت اجازه بدهید شهریه طلاب را من بدهم؟ ملاهادی فرمود: طلاب بدعادت می شوند. شما که همیشه زنده نیستی که شهریه آنها را بدهی! خوب است بر همان مقدار کفایت کنند. شاه گفت: اجازه بدهید شما را قاضی القضاات کنم؟ ملاهادی گفت: این دست شما نیست. شاه گفت پس بگذارید بشما کمک بکنم؟ ملاهادی جواب داد: لا هو شیء فی الوجود الا الله. روزی من دست خداست و غیر خدا رازق نیست.

آخوند ملاعی معصومی و کمک به مساکین

«حجۀ الاسلام والمسلمین قرائتی:

در همدان به همراه تنی چند از محترمین شهر به زیارت مرحوم آخوند رفتیم و ساعتی در خدمت ایشان بودیم. در این مدت می دیدم که خادم آقا مرتب می آید و اظهار می کند فقیری در خانه است و پول می خواهد. آخوند هم مرتب به زیر تشک دست برده و مبلغی بیرون آورده به وی می داد. تا اینکه مرحوم آخوند از جا بلند شد و بیرون رفت. در این وقت یکی از همراهان خواست بداند که در زیر تشک چقدر پول هست. چون آن را بلند کرد چیزی ندید. فکر کردیم که پولها تمام شده است.

مرحوم آخوند تشرف آورد و روی تشک نشست. مجدداً خادم می آمد و برای فقرا پول تقاضا می کرد، آخوند باز دست به زیر تشک برده پول بیرون آورده به خادم می داد. بعد از اینکه این عمل چندبار تکرار شد، بالاخره رفیق ما طاقت نیاورد و سرّ این مطلب را از مرحوم آخوند پرسید و اظهار کرد من دیدم زیر تشک پولی نبود و الان متحیرم که این پولهای فراوان از کجا بدست شما می رسد که به چشم ما دیده نمی شود.

مرحوم آخوند فکری کرد و فرمود: من دستورالعملی را انجام دادم که هرکس آن را تا چهل روز انجام دهد، روز چهارم به خدمت امام زمان (عج) شرفیاب می شود. من مشغول آن عمل شدم ولی نتوانستم کامل انجام بدهم. در شب چهارم در خواب دیدم که مرحوم شیخ عبدالکریم حائری در یکی از خابانهای شهر راه می رفت و فقرای زیادی به

دنبال ایشان براه افتاده و از حاج شیخ پول می گرفتند. در این بین حاج شیخ نظرش به من افتاد و فرمود من از طرف حضرت بقیه الله الاعظم امام زمان «عج» دستور می دهم که به فقرا توجه نموده و آنها را دست خالی برنگردانی. از آن وقت من اطمینان پیدا کردم که آن حضرت خود مسئول این بودجه است و این از برکت وجود آن حضرت است.» (پای درس علما)

سعد مستمند

امام باقر (ع) فرمود مردی از پیروان رسول خدا (ص) بنام سعد، بسیار مستمند بود و جزو اصحاب صغه محسوب می شد. - صغه جایی در مسجد برای مستمندان بود - تمام نمازهای شبانه روزی را پشت سر رسول خدا (ص) می خواند. حضرت از تنگدستی سعد ناراحت و متأثر بود. روزی حضرت به سعد وعده داد تا اگر پولی بدستم آمد تو را بی نیازی کنم. مدتی گذشت و پولی نصیب حضرت نشد. لذا تأثر حضرت بیشتر شد. در این هنگام جبرئیل نازل شد و دودرهم آورد و به رسول خدا (ص) داد و گفت خداوند می فرماید ما از اندوه تو بخاطر تنگدستی سعد آگاهیم. اگر می خواهی از این حال خارج شود دودرهم را به او بده و بگو خرید و فروش کند. رسول خدا (ص) دودرهم را گرفت. وقتی برای نماز ظهر از منزل خارج شد، سعد را مشاهده فرمود که در یکی از اطاقها منتظر ایستاده است. فرمود می توانی تجارت کنی؟ عرض کرد سوگند بخدا که سرمایه ندارم. حضرت دودرهم را به او داده فرمود با همین سرمایه خرید و فروش کن.

سعد پول را گرفت و برای انجام فریضه در خدمت حضرت به مسجد رفت و نماز ظهر و عصر را با حضرت خواند. پس از نماز حضرت به او گفت که دنبال روزی حرکت کن.

سعد بیرون شد و شروع به معامله نمود. خداوند برکتی به او داد که هرچه را به یک درهم می خرید، دو درهم می فروخت. معاملات او همیشه سودش برابر اصل سرمایه

بود. کم وضع مالی او ترقی نمود بطوری که کنار مسجد مغازه‌ای باز کرد و اموال و کالاها را آنجا عرضه می نمود. رفته رفته اشتغالات تجارتي او زیاد شد تا بجائی که وقتی بلال اذان می گفت و حضرت برای نماز بیرون می آمد، سعد را مشاهده می فرمود که هنوز خود را برای نماز آماده نکرده و وضو نگرفته با اینکه قبل از این جریان پیش از اذان مهیای نماز بود.

رسول خدا (ص) می فرمود ای سعد! دنیا تو را مشغول کرده و از نماز باز داشته است. سعد می گفت چه کنم؟ اموال خود را رها کنم تا ضایع شود؟ به این شخص جنس داده ام و منتظرم که پولش را بدهد و این شخص هم پول داده و از من جنس می خواهد.

رسول خدا (ص) از مشاهده مشغول شدن سعد به زیاد کردن ثروت و بازماندنش از عبادت، افسرده شد بیشتر از موقعی که در موقع تنگدستی اش متأثر بود. روزی جبرئیل نازل شد و عرض کرد خداوند می فرماید از افسردگی تو اطلاع یافتیم اینک کدام حال را برای سعد می پسندی؟ وضع قبلی را یا اشتغال فعلی او به دنیا و ثروت طلبی؟ فرمود همان تنگدستی سابقش را بهتر می خواهم زیرا دنیای فعلی او آخرتش را بر باد داده است. جبرئیل گفت آری علاقه به دنیا و ثروت انسان را از یاد آخرت غافل می کند. اگر باز گشت حال گذشته او را می خواهی دودرهمی که به او دادی پس بگیر. حضرت نزد سعد رفت و فرمود دودرهمی که بتو دادیم بر نمی گردانی؟ گفقا اگر دویست درهم هم بخواهی می دهم. فرمود نه همان دودرهم را بده. سعد پول را داد. چیزی نگذشت که دنیا بر او مخالف شد و وضعش مثل قبل گردید.

شیعیان نیشابور شخصی بنام محمد بن علی را انتخاب کرده و امانتهایی شامل سه هزار سکه طلا و پنجاه هزار سکه نقره و مقداری پارچه و دفتری مُهر و موم شده شامل هفتاد سؤال که در هر ورقی یک سؤال نوشته شده بود به او دادند تا به امام بعد از امام صادق (ع) که در آن زمان هنوز مشخص نبود، بدهد. و جواب سؤالات را بگیرد.

همچنین زنی بنام شطیطه یک درهم و یک ژاکت به محمد بن علی داد تا به امام برساند. و گفت: این را به امام بده اگر چه کم است زیرا از فرستادن حق اگر چه کم باشد نباید حیا کرد!

محمد بن علی با جریاناتی خود را به امام کاظم (ع) رساند. و امام جواب سؤالات را بدون اینکه مُهر و موم آنها باز شود، دادند. اما اموال را قبول نکردند، و فرمودند: درهم شطیطه و ژاکت او را بیاور! وقتی آورد، امام آنها را برداشت و فرمود: خدا از حق حیا نمی کند اگر چه کم باشد. ای ابو جعفر! سلام مرا به شطیطه برسان و این کیسه را که چهل درهم در آنست به او بده و بگو که من قسمتی از کفنهایی خودم را که پنبه اش از روستای خود مان، قریه صیدا که قریه فاطمه زهرا (س) است و خواهرم حکیمه آنرا رفته است است برای تو فرستادم و بدان که از زمان وصول اینها، نوزده روز دیگر زنده هستی. شانزده درهم را خرج خودت کن و بقیه را بعنوان صدقه و کارهای لازم دیگر قرار بده! و من برای خواندن نماز بریدن تومی آیم.

سپس امام فرمود: ای ابو جعفر! اگر مرا بر بالین شطیطه دیدی بکسی اطلاع نده! که برایش بهتر است و این اموال را به صاحبانشان برگردان...

محمد بن علی بعد از این ملاقات به نیشابور برگشت و دید اشخاصی که امام اموال آنان را بلر گردانده همه پیرو عبدالله افطح برادر امام کاظم (ع) شده اند و فقط شطیطه بر صراط حق مانده است.

او سلام امام را به شطیطه ابلاغ کرد و کیسه پول و کفن اهدائی امام را به او داد. همانطور که امام خبر داده بود، شطیطه نوزده روز بعد از دنیا رفت و امام بر بالین او حاضر شد و بر او نماز خواند و به محمد بن علی فرمود: سلام مرا به یاران برسان و بگو: من و هر کسی که امام است باید بر جنازه های شما در هر شهری که باشید، حاضر شویم. پس از خدا در کارهایتان پرهیزید! «منتهی

عواقب ناگوار زیاده روی در محبت به فرزند

«این نامه‌ای است که یک پسر بزه‌کار از زندان برای مادرش نوشته‌است:

مادر! امروز هنگامی که با دونفر از دوستانم در یکی از خانه‌های نارمک تهران سرگرم دزدی اثاث خانه‌ای بودیم، توسط پلیس دستگیر شدیم و چون برای بار دوم می‌خواهند مرا به جرم دزدی به زندان ببرند، می‌خواهم امشب از این گوشه بازداشتگاه با تو درد دل کنم و بگویم:

تو گناهکاری! تو باعث تمام بدبختی‌های من هستی! تو خیلی مرا دوست داشتی و همین محبت کورکورانه مرا به روز سیاه نشانده‌اند. آن روز که پدرم به این خاطر که دست در جیبش کرده بودم، می‌خواست مرا تنبیه کند ولی تو جلو دویدی و نگذاشتی که او مرا تنبیه کند و گفتی: این پسر کوچولوی من است! او هر دفعه این صحنه تکرار شد!

مادر! من شبها دیر به خانه می‌آمدم، اما تو چیزی از من نمی‌پرسیدی، حتی این موضوع را از پدرم پنهان می‌کردی! تو مرا از معاشرت با جوانان هرزه منع نکردی و حتی وقتی فهمیدی که من دزدی می‌کنم، مانع من نشدی و فقط گفتی: کاری نکن که پدرت بفهمد!

مادر! من تو را می‌بخشم، اما آنچه در حق من کردی، در باره برادر کوچکم نکن! «کیهان ش 6458»

ایثار و فداکاری قابل تحسین مادر سه شهید

«در جنگ احد بسیاری از مسلمانان بخاطر سرپیچی کمانداران کوه احد، از پشت سر مورد حمله مشرکین قرار گرفته و کشته و زخمی شدند. خود رسول خدا (ص) و علی مرتضی (ع) نیز زخمی شدند. دشمن شایع کرد که پیامبر کشته شده است. لذا عده‌ای از

زنان مدینه از خانه‌های بیرون آمدند و در جستجوی ماجرا بودند. یکی از زنان وقتی دید جوانی از جنگ بر می‌گردد، جلو رفت و پرسید: از پیامبر چه خبر؟ آن جوان چون می‌دانست پیامبر زنده است، گفت: ای خواهر! پدرت در جنگ کشته شد. زن انصاری تکانی خورد و باز پرسید: از پیامبر چه خبر؟ آن مرد گفت: خواهرم! برادرت هم کشته شد! زن تکانی خورد و باز پرسید: از پیامبر چه خبر؟ جوان جواب داد: ای خواهر! شوهرت هم کشته شد!

زن انصاری با ناراحتی گفت: نمی‌خواهم بدانم چه کسی از بستگانم کشته شده یا نشده است! از پیامبر برایم بگو! آن مرد جواب داد: پیامبر در کمال سلامتی است. ناگهان صورت زن برافروخته شد و گفت: پس قربانی ماهر نرفته است. «زنان مرد آفرین ص 95»

پیامبر (ص) و مادر علی (ع)

روایت شده است که بعد از رحلت فاطمه بنت اسد -مادر علی (ع)- رسول خدا (ص)، پیراهن خود را به عنوان کفن او قرار داد و در هنگام تشییع، پاهای خود را در حالیکه برهنه بود، آهسته بر می داشت و به آرامی بر زمین می گذاشت. در وقت نماز، هفتاد تکبیر بر او خواند! سپس خود به داخل قبر رفت و در قبر او خوابید و با دست شریفش، او را وارد قبر کرد و شهادتین را به او تلقین نمود.

هنگامیکه خاک بر قبر او پاشیدند و مردم خواستند بر گردند، دیدند که رسول خدا (ص)، خطاب به قبر فاطمه بنت اسد، فرمود: پسرت! پسرت! نه جعفر! نه عقیل! پسرت علی بن ابی طالب!

اصحاب، سؤال کردند: یا رسول الله! امروز کارهایی انجام دادی که ما تاکنون ندیده

بودیم! با پای برهنه او را تشییع کردی! هفتاد تکبیر

بر او گفتی! در قبرش خوابیدی! پیراهنت را کفن او قرار دادی! و در آخرین کلمات را فرمودی! رسول خدا (ص) فرمود: اما اینکه با تائی و آرام قدم بر می داشتی بخاطر ازدحام زیاد ملائکه بود! و اما هفتاد تکبیر، برای این بود که هفتاد صف از فرشتگان، بر او نماز خواندند! و اما اینکه در قبر او خوابیدم، برای این بود که روزی او بیاد فشار قبر افتاد و گفت: و اضعفاه! من در قبرش خوابیدم، تا فشار قبر از او بر طرف شود! و اما اینکه پیراهنم را کفن او قرار دادم، برای این بود که او روزی بیاد قیامت و عریانی خلائق در آن روز افتاد و ناله کرد و گفت: و اسواتاه! آه از عریانی! من او را با پیراهنم، دفن کردم تا روز قیامت با پوشش محشور گردد! و اما اینکه گفتم: پسرت! پسرت! نه جعفر پنه عقیل! زیرا دو ملک بر او وارد شدند و از خدایش سؤال کردند، گفت: الله پروردگارم است. سؤال کردند: پیامبرت کیست؟ گفت: محمد پیامبرم است! سؤال کردند: ولی و امامت کیست؟ خجالت کشید بگوید: پسر! من به او تلقین کردم و گفتم: بگو پسر! علی بن ابی طالب، امام است! خداوند بخاطر این، چشمش را بوسیله علی (ع) روشن نمود. (فرشته زمینی)

روزی گروهی از شیعیان وارد مدینه شدند تا پرسشهای خود را از امام کاظم 7 پرسند. به خانه امام آمدند ولی فهمیدند که امام در مسافرت است. اندوهگین شده و آماده بازگشت شدند. در این لحظه دختری خردسال، سکوت این گروه را شکست و پرسشهای آنان را گرفت و پاسخ همه را با دقت نوشت و به آنان باز گرداند. آنان شگفت زده به پاسخها نگریستند و با خاطری آسوده راه دیار خود را در پیش گرفتند. در راه با امام ملاقات نمودند و سلام کرده و قصه دخترک را گفتند و خط او را نشان دادند. امام لبخند زده و سه بار فرمود: فداها ابوها! پدرش به فدایش!

خواهر رضاعی پیامبر در حضور حجاج خونخوار!

«حلیمة سعدیه مادر رضاعی رسول خدا(ص)، دختری بنام «حرّه» داشت که از شیعیان و دوستان ایشان حضرت علی(ع) شد. حرّه در زمان پیری، روزی به محفل حجاج خونخوار رفت.

حجاج به او گفت: شنیده ام که عقیده داری علی بن ابیطالب(ع) از ابوبکر و عمر و عثمان برتر است؟

حرّه گفت: هر که این حرف را زده، دروغ گفته است. زیرا من عقیده دارم که امیرالمؤمنین علی(ع) نه تنها بر این سه نفر بلکه بر تمام پیامبران به غیر از رسول اکرم(ص) برتری دارد! حجاج با شنیدن این سخن فریاد زد: وای بر تو! آیا علی(ع) را از پیامبران اولوالعزم نیز برتر می دانی؟

زن جواب داد: من او را برتر نمی دانم، بلکه خداوند او را بر تمام انبیاء برتری داده و در این مورد قرآن نیز گواهی داده است.

حجاج گفت: اگر بتوانی این موضوع را از قرآن ثابت کنی، نجات می یابی والا دستور می دهم که در همین جا تورا بکشند.

زن گفت: برای اثبات حرفم حاضرم و بر این عقیده پا می فشارم.

اما راجع به حضرت آدم(ع)، قرآن می فرماید: چون آن حضرت به درخت ممنوعه نزدیک شد، خداوند عمل او را نپذیرفت. «عصى آدم ربّه فغوی» ولی در مورد علی(ع) می فرماید: عمل شما خانواده عصمت و طهارت مقبول درگاه پروردگار است. (انّ سعیکم مشکورا) انسان آیه

در جای دیگر راجع به آدم(ع) خدا به او فرمود: به این درخت نزدیک نشوید! ولی حضرت آدم(ع) ترک اولی کرد و به آن نزدیک شد و از میوه آن چید. اما خداوند همه چیز دنیا را برای امیرالمؤمنین حلال کرد ولی حضرت به دنیا نزدیک نشد.

در مورد برتری بر نوح(ع)، خداوند در قرآن می فرماید: او دارای زنی بدکار و کافر بود.

اما علی(ع) همسری داشت که خداوند رضایت خود را، رضایت او قرار داده بود.

در مورد برتری بر ابراهیم(ع) او به خدا عرض کرد که: خدا چگونه زنده شدن مردگان را بمن نشان بده! خدا فرمود: مگر ایمان نیاورده ای؟ گفت: چرا ولیکن می خواهم دلم مطمئن شود.

اما علی(ع) می فرماید: اگر پرده ها کنار رود تا من غیب را بینم، برای من فرقی ندارد و به یقین من اضافه نمی شود.

در مورد برتری بر موسی(ع)، وقتی خداوند به او امر کرد که برای دعوت فرعون به توحید، برود. او گفت: می ترسم مرا بکشند. زیرا یکنفر از آنها را کشته ام.

ولی در شیکه چهل نفر از شمشیر زنان کفار می خواستند پیامبر(ص) را بکشند، حضرت محمد(ص) به علی(ع) فرمود: در جای من می خوابی؟ علی(ع) عرض کرد: آیا جان شما ایمن خواهد ماند؟ فرمود: آری!

علی(ع) عرض کرد: جان من فدای شما! و در جای پیامبر خوابید و نترسید.

اما در مورد برتری بر حضرت عیسی(ع) آمده که وقتی حضرت مریم(ع) خواست فرزندش را بدنیا بیاورد، خطاب رسید که از عبادتگاه بیرون برو! زیرا اینجا محل عبادت است نه محل تولد فرزند! در نتیجه حضرت مریم از مسجد الاقصی بیرون رفته و در بیابان، کنار درختی زایمان کرد.

ولی در زمان ولادت علی(ع)، کعبه شکافته شد و مادر علی(ع) داخل خانه شد و علی(ع) در کعبه متولد شد....

بعد از این سخنان، حجاج مبهوت ماند و نه تنها به حرّه اذیت نرساند بلکه به او پاداش هم داد.»

کنیز و پسر یزید!

«وقتی یزید مرد، پسرش بنام معاویه به خلافت رسید. در موقع خواب او دو نفر از کنیزان زیبا رویش در طرف سر و پایش می خوابیدند تا مبادا گزننده ای سراغ خلیفه بیاید! شبی که خلیفه در ظاهر خواب بود ولی در واقع بیدار بود، یکی از کنیزان به دیگری گفت: خلیفه مرا بیشتر دوست دارد و اگر روزی سه بار مرا نبیند، آرام نمی گیرد! دیگری گفت: مرده شور تو و خلیفه را ببرد که جای هر دو شما در جهنم است! اولی گفت: چرا خلیفه اهل جهنم است؟ دومی گفت: زیرا پدرش یزید و جدش معاویه غاصب خلافت بودند و این خلیفه هم خلافت را از کسی که شایسته آنست غصب کرده است!

خلیفه این سخنان را شنید و به فکر فرو رفت و متوجه شد که کنیز راست می گوید.

روز بعد مردم را به مسجد فرا خواند و تصمیم خود را مبنی بر کناره گیری از خلافت به آنان اعلام کرد.» «زنان مرد آفرین ص 144»

زنیکه امام حسین (ع) به دیدارش رفت

«حاج ملا محمد علی یزدی در نجف همسایه ای داشت که در کودکی باهم نزد یک معلم درس می خواندند. ولی آن همسایه وقتی بزرگ شد، به شغل راهزنی مشغول شد تا اینکه مُرد و او را در قبرستانی نزدیک خانه ملای یزدی دفن کردند. هنوز یکماه نگذشته بود که حاجی در خواب، همسایه راهزن را دید که در حال خوش و خرمی قرار دارد. تعجب کرد و از او ماجرایش را پرسید. او گفت: بعد از مردنم تا دیروز بخاطر کارهای زشتم در عذاب بودم، ولی دیروز که همسر استاد اشرف حداد فوت کرد و او را در این قبرستان دفن کردند، اباعبدالله (ع) سه بار به دیدن او آمد و در بار سوم دستور داد عذاب را از این قبرستان بردارند. لذا حال ما از بدی به خوبی تغییر کرد! ملای یزدی بعد از بیدار شدن، به سراغ استاد آهنگر رفت و بعد از پرس و جو در مورد شخصیت این زن، متوجه شد که این زن همه روزه زیارت عاشورا می خوانده است»

عاقبت سهل انگاری در روابط با نامحرمان!

«مادر 34 ساله ای هستم و حدود بیست سال است که با مرد مورد علاقه ام ازدواج کرده ام. حاصل زندگی ما، دو فرزند دختر و یک پسر است، که همگی تحصیل می کنند. شوهرم شغل آزاد دارد و از درآمد خوبی برخوردار است و تمامی امکانات رفاهی و اسباب آسایش ما را فراهم نموده است. بچه ها نیز کاملاً آزادند و آنچه را بخواهند، برایشان تهیه می کنیم.

حدود نه سال پیش با خانواده ای که در همسایگی ماسکونت دارند، آشنا شدیم و این آشنایی، به رفت و آمدهای خانوادگی انجامید. به قدری ما و خانواده مزبور به هم نزدیک

شدیم که اکثر غریبه‌ها می‌پنداشتند که ما فامیل هستیم. بچه‌های دو خانواده نیز با یکدیگر روابط بسیار صمیمانه‌ای داشتند و بیشتر اوقات با هم بودند.

کودکان ما، روز بروز بزرگتر می‌شدند و رفته رفته به سنین بلوغ می‌رسیدند. ولی ما غافل بودیم و فکر می‌کردیم اینها هنوز بچه‌اند و یابخاطر روابط بسیار صمیمانه و نزدیکی که وجود داشت، آنها را در حکم برادر و خواهر می‌دانستیم و هرگز به ذهنمان خطور نمی‌کرد که این روابط، روزی باعث آبروریزی خانواده ما گردد.

دوستی بچه‌های دو خانواده، برای من و همسرم کاملاً عادی بود. با این که شوهرم به بسیاری از احکام اسلام مقید بوده و هست، ولی در مورد حجاب من و دخترانش حساسیتی نداشت. وقتی مهمان نامحرم به خانه ما می‌آمد، حتی اگر دخترانم حجابشان را رعایت می‌کردند، شوهرم از آنها می‌خواست که روسری شان را بردارند و راحت باشند! او می‌گفت: قلب آدم باید پاک باشد! اما غافل از آن بود که ممکن است قلب طرف مقابل ناپاک باشد. مگر می‌شود هر کار ناپسندی را انجام داد و دلخوش بود که قلبمان پاک است؟!

متأسفانه، این شیوه در خانواده ما ادامه داشت. خود من هم، چون در خانواده‌ای بزرگ شده بودم که چندان پایبند به رعایت دستورات و موازین مذهبی نبودند و در واقع مسلمان اسمی بودند تا عملی، خیلی به حجاب و پوشش دخترها اهمیت نمی‌دادم. و در این مورد هم من و هم شوهرم مقصر بودیم و حالا نیز، چوب سهل انگاری خود را می‌خوریم. بچه‌ها، هر آنچه که از پدر و مادرشان بیاموزند، عمل می‌کنند. در حقیقت، این پدر و مادرها هستند که سنگ بنای تربیت فرزندانشان را می‌گذارند.

روابط ما با آن خانواده همچنان با صمیمیت ادامه داشت. آنها دارای یک پسر و سه دختر بودند. پسرشان حمید، به همراه خواهران خود و یا به تنهایی، بیشتر وقتها به خانه ما رفت و آمد داشت. با آنکه حمید جوانی بیست و سه ساله بود، متأسفانه من و دخترانم هنگامی که او در منزل ما بود، حجاب را رعایت نمی‌کردیم.

البته دختر بزرگم که سال چهارم نظری بود، از این وضع ناراحت بود و خود، حجابش را رعایت می‌کرد. همیشه هم به من و پدرش اعتراض می‌نمود که چرا نسبت به این موضوع توجهی نداریم و خود نیز مشوق بی حجابی آنها نزد افراد نامحرم هستیم. او در عین

نوجوانی، بسیاری از مسائل را بهتر از من و پدرش می‌فهمید، ولی ما به حرفهای او اعتنائی نمی‌کدی و با خونسردی تمام از کنار آن می‌گذشتیم. سرانجام هم چوب غفلت خود را خوردیم و حیثیت خانواده ما لکه دار شد!

باری حمید از موقعیتی که در خانواده ما پیدا کرده بود، سوء استفاده نمود به تدریج، روابطش با دختر کوچکترم سیمین - که سال اول دبیرستان بود - حالت دیگری پیدا کرد. در حالی که ما گمان می‌کردیم اینها، همچون خواهر و برادر هستند. ما همانند کبک، سر خود را زیر برف فرو برده و از آنچه در اطرافمان می‌گذشت، بی‌خبر بودیم. اما بعدها مطلع شدیم که سیمین و حمید، ماههاست که پا را از روابط خانوادگی فراتر گذاشته و به دوستیهایی که میان برخی از دختران و پسران فریب خورده متداول است، بدل گشته است!

آری، یک روز از پایگاه بسیج محل خبر دادند که سیمین با پسر همراهش در آن محل هستند. من سراسیمه خودم را به پایگاه رساندم و با دیدن حمید، یکه خوردم. فکر نمی‌کردم او از حسن نیت ما سوء استفاده کند و با رفت و آمد آزادانه، روابطش را بیش از پیش با دخترم گسترش داده و توجه او را به خود جلب نماید.

آنها با دیدن من، ابتدا منکر هر گونه رابطه‌ای - جز همان روابط همسایگی و خانوادگی - شدند. ولی بعداً دخترم اعتراف کرد که از چند وقت پیش با حمید روابطی داشته و چند مرتبه باهم به مهمانی و پارک رفته‌اند!

ما وقتی به این موضوع پی بردیم که در واقع، آبرویمان در محل رفته بود و باعث این بی‌حرمتی نیز خودمان بودیم. اگر روابط صحیح خانواده مابر اساس دستورات اسلام بنا شده بود، یا حداقل به سنت خانواده ایرانی اهمیت می‌دادیم، هرگز دچار این مشکل نمی‌شدیم. «الگوهای تربیت ص 134»

نقش فداکاری و محبت معلمین در تربیت دانش آموزان ناسازگار

«در تابستان 1343، به کار تدریس مشغول شدم و در کلاس اول دبستان عصمتیه همدان به تدریس پرداختم. در سال دوم تدریس، بعد از دوماه که از سال تحصیلی می گذشت، یک روز مدیر مدرسه به کلاس آمد و از من خواش کرد یک شاگرد جدید به کلاس بیاورد.

در ضمن گفت که این دختر، شاگرد کلاس اول نوبت بعد از ظهر است و اصولاً هیچ سازگاری با آموزگار و ناظم و شاگردان همکلاسیش ندارد و به طور کلی، مدرسه را بر هم زده است.

به هر حال من، شاگرد مزبور را که دختری تقریباً زشت و سیاه و با موهای وزوزی بود، پذیرفتم و او را در ردیف جلو نشاندم. روزهای اول، سیل شکایت بچه ها از هر سو بلند بود. بچه ها را وحشیانه کتک می زد، گازی گرفت و خلاصه همه را ناراحت کرده بود. در ضمن، مرتب ادای مراهم در می آورد و من مانده بودم که چکنم.

یک روز پاهای کبودش را نشانم داد. وقتی از او پرسیدم: چه کسی تو را کتک زده، برایم تعریف کرد که مادرش فوت کرده و پدرش زن دیگری گرفته است و این زن با او نمی سازد.

همان موقع احساس کردم که دلیل طبیعی نبودن این بچه چیست. در آن زمان من دختری یکساله داشتم که او را نزد خدمتکار می گذاشتم و به مدرسه می رفتم. با موافقت شوهرم، شبی به خانه آن دختر - که «پروانه» نام داشت - رفتم و بعد از اصرار فراوان و تکیه بر این مطلب که من در این شهر غریب و شوهرم شبها کشیک است، به زور آن دخترک را از پدرش گرفتم و به خانه آوردم. البته شوهرم چندان به این امر راضی نبود. می گفت: ما در طبقه سوم مستأجریم و این دختر، یک بچه طبیعی نیست، ممکن است کاری دست ما بدهد و برایمان گرفتاری تولید کند. همکارانم نیز این عمل را تقبیح کردند که مگر اجاق کور است، مگریکاری، این دختر دیوانه را برای چه به خانه می بری؟! اولی من به هیچ کدام از این حرفها توجهی نمی کردم.

روزهای اولی که او را به خانه برده بودم، دخترم «زهرا» را خیلی اذیت می کرد و طرز غذا خوردن را نمی دانست. به همه چیز وحشیانه چنگ می زد و من هیچ نمی دانستم چه کار

کنم. اصلاً به چه کسی حرف دلم را بیان کنم، فقط یک چیز مرا به این کار استوار می‌داشت، آن هم سخنان پرارج استاد گرامیم: «خانم فروغ مالک» بود که نزد او درس قرآن را آموخته بودم. همواره می‌گفت: «فقط برای خدا کار کن، فقط خدا را در نظر داشته باش!»

بعد از پانزده روز که او را آورده بودم، حالش به هم خورد. با عجله دکتري به بالینش آوردم. دکتر تشخیص داد که او به بیماری صرع مبتلاست و این بیماری غیر قابل علاج است. فقط باید او را تقویت کنید. در ضمن، قرصهایی هم به اسم «کاروئین» برای او نوشت که روزی سه بار بخورد تا مرض او را تخفیف دهد. به هر حال، باز هم مقاومت کردم. شنیده بودم که قلوه و کته برای اعصاب خوب است. هر روز به او کته و قلوه می‌دادم. یک موز هم، هر روز ساعت 10 صبح به او می‌خوراندم. کم‌کم حالش بهتر شد و دیگر این مرض لعنت او را به طور مرتب نمی‌گرفت و فواصلش طولانی‌تر می‌شد.

خلاصه به هر ترتیبی بود، کلاس اول را خواند و تمام کلمات را به خوبی می‌شناخت. دیگر بچه‌ها را به آن صورت اذیت نمی‌کرد. در خانه، همه‌جا همراه من بود. هر روز موهای زهرا را شانه می‌زد و می‌بافت، دیگر او را هم اذیت نمی‌کرد و چون جان شیرین دوستش می‌داشت.

به هر حال فکر می‌کنم نصایح و اندرزهای من همراه با محبت بی‌حدی که به او کرده بودم، مؤثر افتاده بود. سال بعد، با اصرار از خانم مدیر خواستم که همراه با شاگردانم به کلاس دوم بروم. چون من دوره اول ابتدائی را نزد «استاد علی اکبری» آموخته بودم و به من تأکید شده بود که همیشه کلاس اول تدریس کنم. با این وصف موافقت شد که در کلاس دوم تدریس کنم. من نمی‌خواستم «پروانه» را که نتیجه یک سال زحمت من بود، به آسانی از دست بدهم.

کلاس دوم را هم با موفقیت به پایان رساند. او دیگر یک دختر خود ساخته و کاملی شده بود. در کلاس دوم شاگرد اول شد. رفتارش به طور کلی فرق کرده بود. همان سال، تابستان پدرش او را به خانه‌شان برد. نامادریش بچه دار شده بود و دیگر او را اذیت نمی‌کرد. من مرتب به او سر می‌زدم و از حالش باخبر می‌شدم. وقتی به سن بلوغ رسید، کاملاً دختر

باتریت و مهربانی شده بود. او دورهٔ دبیرستان را هم در دبیرستان «پروین اعتصامی» همدان با موفقیت به پایان برد.

هنوز دیپلم نگرفته بود که با خبر شدم در اصفهان بوسیله داروی گیاهی مرض صرع را درمان می‌کنند. تابستان به هر ترتیبی بود، اجازهٔ «پروانه» را از پدرش گرفتم و به اصفهان آمدم و سه ماه متوالی، هر پانزده روز، یک بار برای تجدید دارو، وی را به اصفهان بردم. خوشبختانه پروانه حالش خوب شد و دیگر از قرصهای کاروئین استفاده نکرد. هم اکنون، او در یکی از شهرهای استان همدان، به کار تدریس اشتغال دارد و صاحب پسری هم شده است!

من خیلی خوشحالم که با مختصر ایشاری توانستم از آن دختری که می‌رفت سقوط کند، انسانی سالم و شایسته بسازم! «الگوهای تربیت ص 167»

قنبر:

قنبر سالها در خانهٔ علی (ع) خدمت نمود و از شیعیان مخلص بود.

روزی حجاج خونخوار به اطرافیانش گفت: امروز دوست دارم که یکی از شیعیان ابو تراب را بیاورم و خونش را قربۀ الی الله! بریزم! به او گفتند: غیر از قنبر کسی را سراغ نداریم! بدستور حجاج، قنبر را آوردند. حجاج به او گفت: از علی بیزاری بجو! قنبر امتناع کرد. حجاج او را در نحوهٔ مردن مخیر کرد. قنبر گفت: مولایم بمن خبر داد که من مظلومانه ذبح می‌شوم! حجاج دستور داد سر او را ببرند.

رشید هجری:

او از یاران خاص علی بود که اخبار غیبی می‌گفت و به بعضی‌ها می‌گفت: تو به فلان مرض و یا فلان بلا از دنیا می‌روی!

یکروز علی (ع) و چند نفر از یارانش در نخلستانی زیر نخلی نشسته بودند. برای حضرت مقداری خرما آوردند. رشید گفت: ای امیر مؤمنان! چه خرمای خوبی است؟ امام فرمود: بدانکه تورا به همین نخل بدار می‌کشند! ای رشید! آن زمانیکه زنارادهٔ بنی امیه (ابن

زیاد) دست و پا و زبان تو را قطع می کند، چه حالی داری؟ رشید گفت: آیا عاقبتم
آمرزش و بهشت است؟ فرمود: آری! تو در دنیا و آخرت با من خواهی بود.

بعد از این سخن امیر مؤمنان، رشید روزها پای آن درخت می رفت و به آن آب می
داد! یکروز دید که شاخه های انرا بریده اند. باخود گفت: اجل من نزدیک شده است. طولی
نکشید که ابن زیاد، رشید را احضار کرد و گفت: از علی بیزاری بجو! رشید امتناع کرد. ابن
زیاد گفت: از دروغهای مولایت برایم بگو! آیا مولایت گفته که چگونه کشته می
شوی؟ رشید گفت: واللّه که من دروغ نمی گویم و مولایم هم دروغ نگفته است. او
بمن خبر داد که تو مرا احضار می کنی و امر می کنی که از علی بیزاری بجویم. ولی من
قبول نمی کنم و تو دست و پا و زبان مرا قطع می نمائی! ابن زیاد گفت: برای اینکه حرف
مولایت راست در نیاید، من دستور می دهم که دست و پایت را ببرند ولی زبانت را
نبرند! بدستور ابن زیاد، دست و پای رشید را بریدند. او را به بازار بردند تا مردم او را
بینند. او در آنحال صدا می زد: ای مردم! قلم و کاغذ بیاورید تا من اخبار آینده تاقیامت را
برایتان بگویم! وقتی این سخن را برای ابن زیاد نقل کردند و گفتند: رشید در بازار مشغول
سخنرانی است!، دستور داد تا زبان او را هم بریدند!

ابو الاسود دئلی:

او را پدر علم نحو می خوانند. روزی معاویه برای بدست آوردن دل او، برایش هدایای از
جمله مقداری شیرینی فرستاد. دختر ابوالاسود مقداری از شیرینی را در دهان
گذاشت. پدرش وقتی او را مشغول خوردن دید گفت: دخترم! معاویه اینها را فرستاده تا ما از
محبت علی (ع) دست بکشیم! دختر گفت: خدا روی معاویه را سیاه کند. او نیرنگ زده و
هلاک شود کسی را که این شیرینی را فرستاد! و هلاک شود کسی که آنرا بخورد. سپس
دست در گلولی خود فرو کرد و آنچه خورد بود بالا آورد!

حجر بن عدی:

او از شیعیان مخلص و بسیار عبادت کننده بود بطوریکه در شبانه روز هزار رکعت نماز می
خواند و مستجاب الدعوه بود.

او از عدول صحابه بشمار می رفت و راهب اصحاب رسول خدا (ص) نام داشت. با
سن کمی که داشت از شخصیت های برجسته اصحاب پیامبر محسوب می شد. حجر

مستجاب الدعوة و شخص مورداعتمادی بوده و به صفات خوب مشهور بود.نوشته‌اند که حجر به خدمت رسول خدا(ص) رسید،از عباد و زهاد روزگار بشمار می‌رفت ونسبت به مادرش خیلی مهربان و پیوسته روزه دار و بسیار نمازخوان بود.او عابدی بود که هرگاه وضویش باطل می‌شد تجدید وضو می‌کرد وبعد از هر وضو نمازی می‌خواند.او در جنگهای صدر اسلام شرکت داشت.

رسول خدا(ص) از شهادت او خبر داد وفرمود در عذراء هفت نفر کشته می‌شوند که خداوند و اهل آسمانها از کشته شدن آنها خشمگین می‌شوند.
در دوران معاویه او و یارانش دستگیر شدند و چون از اهانت به علی(ع)و بیزاری از حضرت خودداری نمودند در حالی که غل و زنجیر بر تن داشتند به شهادت رسیدند.

ابن سکیت

ابن سکیت اهوازی که به دوپسر متوکل درس می داد و شیعه بودن خودرا پنهان داشته بود.اما روزی متوکل از او پرسید که پسران من افضلند یا حسن و حسین؟ابن سکیت گفت:من قبر غلام علی را از پسران تو برتر می داتم!متوکل دستور داد تا زبان او را از پشت سر در آوردند و او را بشهادت رساندند.

صفین و سربریده

از یحیی بن اربلی نقل شده که:

روزی در خدمت پدرم بودم.دیدم که مردی کنارش نشسته و چرت می‌زند.در این حال عمامه‌اش افتاد و جای زخم بزرگی که در سرش بود،ظاهر شد.پدرم از او پرسید:این زخم از کجاست؟گفت:این زخم را در جنگ صفین برداشتم.به او گفتند:تو کجا و صفین کجا؟

جوابداد: روزی با مردی از غزه به مصر می‌رفتیم. در بین راه صحبت به جنگ صفین افتاد. همسفر من گفت: اگر من در جنگ صفین بودم، شمشیرم را از خون علی (ع) و یارانش سیراب می‌کردم! من هم گفتم: اگر من هم در جنگ صفین بودم، شمشیرم را از خون معاویه ملعون سیراب می‌کردم. صحبت ما به جنگ منتهی شد و به هم به جنگ وزد و خورد پرداختیم. یکوقت متوجه شدم که زخمی بر من زد و من از هوش رفتم. ناگاه دیدم شخصی مرا با گوشه نيزه‌اش بیدار می‌نماید. چون چشم گشودم، مردی را دیدم که از اسب پائین آمد و دستش را روی زخم سرم کشید که فوراً بهبود یافت.

آنگاه گفت: همینجا بمان! و بعد از اندکی ناپدید شد. سپس در حالی که سر بریده همسفر من را در دست داشت با چهارپایان او برگشت و فرمود: این سر دشمن توست. تو بیاری ما برخاستی و ما هم تو را یاری کردیم. چنانکه خداوند هر که او را یاری کند، پیروز کند.

پرسیدم: شما کیستید؟

فرمود: من صاحب الامر هستم.

سپس فرمود: از این به بعد هر که پرسید: این زخم چه بوده؟ بگو ضربتی است که در صفین برداشته‌ام. «مهدی موعود»

داستان پادشاه کافر و وزیر مومن

در زمان قدیم پادشاهی بود که به خدا ایمان نداشت اما وزیری داشت که خدا پرست بود. هر چه وزیر برای اثبات خدا دلیل می‌آورد، شاه قبول نمی‌کرد تا این که وزیر دستور داد در یک بیابان دور افتاده که هیچ ساختمان و درختی نبود، یک ساختمان خیلی خوبی ساختند و اطراف آن را درخت کاری کرده و جوی های آب در زیر درختان جاری ساختند. یک روز وزیر، پادشاه را به شکار دعوت کرد. پادشاه نگاهش به آن ساختمان افتاد و از وزیر پرسید: در زمان های گذشته که برای شکار به این جا می آمدم، چنین ساختمانی نبود. چه کسی این ها را ساخته است؟

وزیر پاسخ داد: این ها خود به خود به وجود آمده اند. پادشاه گفت: مرا مسخره می کنی؟ این چه حرفی است که می زنی؟ آیا می شود که این ساختمان زیبا خودش ساخته شده باشد؟ وزیر گفت: وقتی بنای این ساختمان محقر و کوچک بدون بنا غیر ممکن باشد، چگونه می شود که بنای آسمان ها و زمین و موجودات بسیاری که روی آن هستند، بدون آفریدگار باشد؟! پادشاه متوجه شد و به وجود خدا اعتراف کرد.

2- شاگرد و مرغ سربریده

استادی چند شاگرد داشت، یکی از شاگردان را بیش از همه دوست می داشت همه شاگردان اعتراض می کردند که چرا استاد او را بیش از همه ما دوست می دارد. روزی استاد برای به اثبات رسانیدن این که چرا آن شاگرد را بیش از همه دوست دارد به دانش آموزان گفت: فردا هر یک مرغی را از خانه بیاورید. فردای آن روز همه دانش آموزان مرغی را از خانه آوردند استاد به آن ها گفت: بروید و در جایی که هیچ کس نباشد مرغ ها را سر ببرید و بیاورید همه رفتند و مرغ ها را جایی که کسسی نباشد سر بردند و آوردند. فقط شاگردی که استاد او را دوست می داشت مرغ خود را سر نبریده بود و همه شاگردان به او نگاه می کردند. استاد وارد کلاس شد و دید که همه شاگردان مرغ ها را سر بریده اند جز آن شاگرد. استاد از او پرسید: چرا مرغت را سر نبریده ای؟ شاگرد باهوش گفت: چون هر جا رفتم خدا را می دیدم و ملائک نیز بودند و خودم هم آن جا بود!

کلبه کوچک

تنها بازمانده یک کشتی شکسته، توسط جریان آب به جزیره ای دور افتاده برده شد، او با بیقراری به درگاه خداوند دعا می کرد تا او را نجات بخشد، او ساعت ها به اقیانوس چشم می دوخت، تا شاید نشانی از کمک بیاید اما هیچ چیز به چشم نمی آمد.

سرآخر ناامید شد و تصمیم گرفت کلبه ای کوچک بسازد تا از خود و وسایل اندکش بهتر محافظت نماید. روزی پس از آنکه از جستجوی غذا بازگشت، خانه را در آتش یافت، دود به آسمان رفته بود، بدترین چیز ممکن رخ داده بود.

او عصبانی و اندوهگین فریاد زد: "خدایا چگونه توانستی با من چنین کنی؟" صبح روز بعد او با صدای یک کشتی که به جزیره نزدیک می شد از خواب برخاست، آن کشتی می آمد تا او را نجات دهد.

مرد از نجات دهندگان پرسید: "چطور متوجه شدید که من اینجا هستم؟" آنها در جواب گفتند: "ما علامت دودی را که فرستادی، دیدیم."

8- اصحاب رقیم

در کتاب «محاسن برقی» از رسول خدا 9 چنین نقل شده: سه نفر عابد از خانه خود بیرون آمده و به سیر و سیاحت در کوه و دشت پرداختند، تا به غاری که در بالای کوه بود رفته و در آن جا به عبادت مشغول شدند، ناگاه (بر اثر طوفان یا...) سنگ بسیار بزرگی از بالای آن غار، از کوه جدا شد غلتید و به درگاه غار افتاد به طوری که در غار را به طور کامل پوشانید، آن سه نفر در درون غار تاریک ماندند، آن سنگ به قدری در غار را پوشانید که حتی روزنه ای از غار به بیرون به جا نگذاشت، از این رو آنها بر اثر تاریکی، همدیگر را نمی دیدند.

آنها وقتی که خود را در چنان بن بست هولناکی دیدند برای نجات خود به گفتگو پرداختند، سرانجام یکی از آنها گفت: «هیچ راه نجاتی نیست جز این که اگر عمل خالصی داریم آن را در پیشگاه خداوند شفیع قرار دهیم، ما بر اثر گناه در این جا محبوس شده ایم، باید با عمل خالص خود را نجات دهیم».

این پیشنهاد مورد قبول همه واقع شد.

اولی گفت: «خدایا! می دانی که من روزی فریفته زن زیبایی شدم، او را دنبال کردم وقتی که بر او مسلط شدم و خواستم با او عمل منافی عفت انجام دهم به یاد آتش دوزخ افتادم و از مقام تو ترسیدم و از آن کار دست برداشتم، خدایا به خاطر این عمل سنگ را از این جا بردار.» وقتی که

دعای او تمام شد ناگاه آن سنگ تکانی خورد، و اندکی عقب رفت به طوری که روزنه‌ای به داخل غار پیدا شد.

دومی گفت: «خدایا! تو می‌دانی که گروهی کارگر را برای امور کشاورزی اجیر کردم، تا هر روز نیم درهم به هر کدام از آنها بدهم، پس از پایان کار، مزد آنها را دادم، یکی از آنها گفت: من به اندازه دو نفر کار کرده‌ام، سوگند به خدا کمتر از یک درهم نمی‌گیرم، نیم درهم را قبول نکرد و رفت.

من با نیم درهم او کشاورزی نمودم، سود فراوانی نصیبم شد، تا روزی آن کارگر آمد و مطالبه نیم درهم خود را نمود، حساب کردم دیدم نیم درهم او برای من ده هزار درهم سود داشته، همه را به او دادم، و او را راضی کردم این کار را از ترس مقام تو انجام دادم، اگر این کار را از من می‌دانی به خاطر آن، این سنگ را از این جا بردار.»

در این هنگام ناگاه آن سنگ تکان شدیدی خورد به قدری عقب رفت که درون غار روشن شد، به طوری که آنها همدیگر را می‌دیدند ولی نمی‌توانستند از غار خارج شوند.

سومی گفت: «خدایا! تو می‌دانی که روزی پدر و مادرم در خواب بودند، ظرفی پر از شیر برای آنها بردم، ترسیدم اگر آن ظرف را در آن جا بگذارم و بروم، حشره‌ای داخل آن بیفتد، از طرفی دوست نداشتم آنها را از خواب شیرین بیدار کنم و موجب ناراحتی آنها شوم، از این رو همان جا صبر کردم تا آنها بیدار شدند و از آن شیر نوشیدند، خدایا اگر می‌دانی که این کار من برای جلب خشنودی تو بوده است، این سنگ را از این جا بردار.»

وقتی که دعای او به این جا رسید، آن سنگ تکان شدیدی خورد و به قدری عقب رفت که آنها به راحتی از میان غار بیرون آمدند و نجات یافتند.

سپس پیامبر⁹ فرمود: «مَنْ صَدَقَ اللَّهَ نَجَا؛ کسی که به راستی و از روی خلوص با خدا رابطه برقرار کند و بر همین اساس، رفتار نماید، رهایی و نجات می‌یابد.»^(۱۵۶)

1- تفسیر نور الثقلین، ج ۳، ص ۲۴۹ و ۲۵۰.

شیخ جعفر شوشتری و گریه

شیخ شوشتری نشسته بود. الاغی که باری بر پشتش بود را نزدیک وی آوردند و بارش را خالی کردند. الاغ سری تکان داد. ناگاه شیخ به گریه افتاد. علت را پرسیدند گفت گویا الاغ به من گفت: شیخ! من بارم را به مقصد رساندم. تو هم بارت را به مقصد رسانده ای؟

گوهرشاد خاتون و هدایت جوان عاشق

گوهرشاد، همسر شاهرخ میرزا، زنی مؤمن و با تقوا بود که مسجد گوهرشاد که در کنار حرم امام رضا علیه السلام است، و دارای معماری ارزشمندی است، به دستور او ساخته شد.

گوهرشاد، در زمانی که مسجد در حال ساخت بود، گاهی سرکشی می کرد و از معماران، پیشرفت کار را پرس و جو می نمود. روزی که برای سرکشی ساختمان آمده بود، بادی وزیدن گرفت و گوشه روبندش بلند شد و یکی از کارگران چهره گوهرشاد را دید و با همان یک نگاه سخت دلباخته و شیفته او شد. کارگر از شدت عشق به گوهرشاد، روز به روز ضعیف و نحیف می شد. سرانجام مریض شد و در بستر بیماری افتاد، اما او جرأت ابراز این عشق را به کسی نداشت. مادرش روزی به دیدن او رفت و با دیدن وضع رقت بار فرزند به گریه افتاد. کارگر راز خود را با مادرش در میان گذاشت. مادر هم برای رفع این مشکل پیش گوهرشاد رفت و ماجرا را برای او تعریف کرد. گوهرشاد ابتدا از شنیدن ماجرا متاثر و ناراحت شد. اما برای نجات آن جوان به مادرش پاسخ مثبت داد و گفت: ازدواج با پسر را البته با شرایطی می پذیرم و آن شرط این است که پسر چهار شبانه روز تمام در محراب مسجد به نماز و عبادت مشغول شود و ثواب آن را مهریه من قرار دهد. اگر این شرط را کامل به انجام رساند، آنگاه من هم از شوهرم شاهرخ میرزا طلاق می گیرم و با پسر ازدواج می کنم.

مادر به خانه بازگشت و توافق و شرط گوهرشاد را به پسرش گفت.

جوان با خوشحالی از بستر بیماری بلند شد و گفت: چهار روز که سهل است اگر یک سال هم می گفت، قبول می کردم.

جوان خود را آماده کرد و به محراب عبادت رفت. چهار شبانه روز با اخلاص و حضور قلب به عبادت و راز و نیاز پرداخت. تاثیر معنوی نماز در این مدت در

قلب و روح جوان راسخ شد و چشمه های حکمت و معنویت از قلبش جوشیدن گرفت .

روز آخر، گوهرشاد کسی را فرستاد تا از حال و روز جوان جويا شود آن شخص به جوان گفت: من را گوهرشاد فرستاده است تا ببیند اگر به شرطت عمل کرده ای، او هم به عهد خود وفا کند .

جوان با بی اعتنایی تمام در پاسخ گفت: برو به خانم بگو من هرگز حاضر نیستم برای رسیدن به وصال او از معشوق و محبوب حقیقی خود دست بردارم !

گوهرشاد که بصیرت دل داشت، جوان عاشق را با تدبیری هوشمندانه از عشق مجازی به عشق حقیقی هدایت کرد و لذت عبادت و نماز و نیاز با خدای مهربان را به او چشاند.

منبع: تبیان.

داستان زیبای، شیطان و نمازگذار

مردی صبح زود از خواب بیدار شد تا نمازش را در خانه خدا (مسجد) بخواند. لباس پوشید و راهی خانه خدا شد. در راه به مسجد، مرد زمین خورد و لباس هایش کثیف شد. او بلند شد، خودش را پاک کرد و به خانه برگشت. مرد لباسهایش را عوض کرد و دوباره راهی خانه خدا شد.

در راه به مسجد و در همان نقطه مجدداً زمین خورد! او دوباره بلند شد، خودش را پاک کرد و به خانه برگشت. یک بار دیگر لباسهایش را عوض کرد و راهی خانه خدا شد. در راه به مسجد، با مردی که چراغ در دست داشت برخورد کرد و نامش را پرسید. مرد پاسخ داد: من دیدم شما در راه به مسجد دو بار به زمین افتادید. از این رو چراغ آوردم تا بتوانم راهتان را روشن کنم. مرد اول از او بطور فراوان تشکر می کند و هر دو راهشان را به طرف مسجد ادامه می دهند. همین که به مسجد رسیدند، مرد اول از مرد چراغ بدست در خواست می کند تا به مسجد وارد شود و با او نماز بخواند. مرد دوم از رفتن به داخل مسجد خودداری می کند. مرد اول درخواستش را دوبار دیگر تکرار می کند و مجدداً همان جواب را می شنود. مرد اول سوال می کند که چرا او نمی خواهد وارد مسجد شود و نماز بخواند. مرد دوم پاسخ داد: من شیطان هستم. مرد اول با شنیدن این جواب جا خورد. شیطان در ادامه توضیح می دهد: من شما را در راه به مسجد دیدم و این من بودم که باعث زمین خوردن شما شدم. وقتی شما به خانه رفتید، خودتان را تمیز کردید و به راهمان به مسجد برگشتید، خدا همه گناهان شما را بخشید. من برای بار دوم باعث زمین خوردن شما شدم و حتی آن هم شما را تشویق به ماندن در خانه نکرد، بلکه بیشتر به راه مسجد برگشتید. به خاطر آن، خدا همه گناهان افراد خانوادهات را بخشید. من ترسیدم که اگر یک بار دیگر باعث زمین خوردن شما بشوم، آنگاه خدا گناهان افراد دهکده تان را خواهد بخشید. بنابراین، من سالم رسیدن شما را به خانه خدا (مسجد) مطمئن ساختم (دوباره خدا)

داستان جوان عاشق!

ملاحسن فیض کاشانی در دیوان خود داستان جوانی را به صورت شعر ذکر کرده که خلاصه آن به شرح زیر است:

روزی جوانی هیزم شکن، سر راهش به دختر حاکم که با همراهان خود می گذشت بر خورد و با یک ناگاه به او عاشق دختر شد. جوان گرفتار عشق چون می دانست رسیدن به این دختر برای او ممکن نیست به نزد حکیمی رفت و از او برای حل مشکلش چاره چوئی کرد. حکیم به او پیشنهاد کرد که به خرابه ای که او شهر بود برود و شبانه روز به عبادت و نماز پردازد. جوان که چاره دیگری نداشت حرف او را قبول نمود و با سجاده نماز بطرف خرابه رفت و در آن جا سجاده اش را پهن کرد و مشغول عبادت شد. چند روزی گذشت و مردم هنگام ورود و خروج از شهر چشمشان به جوان عابد می افتاد و توجهشان جلب می شد. کم کم صحبت درباره آن جوان در میان مردم شهر شایع شد و هم درباره عبادت این جوان صحبت می کردند. کم کم این صحبتها به گوش حاکم رسید و او تصمیم گرفت که از این جوان عابد! دیدار کند. حاکم با همراهانش به خرابه رفت و مدتی نظاره گر عبادت های جوان شد. سپس به کاخش برگشت. چند روز بعد دوباره حاکم نزد جوان رفت و این بار به جوان پیشنهاد کرد که: چون من پسری ندارم که جانشینم شد بیا و دخترم را بگیر تا تو بعد از من جانشین من شوی! جوان قبول کرد و به دستور حاکم برای او لباسهای زیبا آوردند و با شکوه زیاد او را به کاخ حاکم بردند. وقتی جوان وارد کاخ شد و چشمش به آن همه شکوه و جلال ظاهری افتاد ناگاه انقلابی در دلش پیدا شد و باخود گفت: تو مدتی نماز قلابی خواندی به اینجا رسیدی اگر نماز حقیقی بخوانی به کجای می رسی؟ لذا برگشت و عشق دختر را از دلش بیرون کرد و عاشق خدا شد.

اعجوبه عبادت، حسنعلی نخود کی اصفهانی

آقای نظام الولیه سرکشیک آستان قدس رضوی نقل کرد کہ شبی از شبهای زمستان کہ هوا خیلی سرد بود و برف می‌بارید، نوبت سرکشیک من بود. اول شب خدام آستان مبارکہ بہ من مراجعہ کردند و گفتند: بہ علت سردی هوا و بارش برف، زائری در حرم نیست. اجازه دهید حرم را ببندیم. من نیز بہ آنان اجازه دادم. مسئولین بیوتات درها را بستند و کلیدها را آوردند. مسئول بام حرم مطہر آمد و گفت: حاج شیخ حسنعلی اصفہانی از اول شب تا کنون بالای بام و در پای گنبد مشغول نماز می‌باشند و مدتی است کہ در حال رکوع هستند و چندبار کہ مراجعہ کردیم ایشان را بہ همان حال رکوع دیدیم. اگر اجازه دهید بہ ایشان عرض کنیم کہ می‌خواهیم درها را ببندیم. گفتم: خیر، ایشان را بہ حال خود بگذارید و مقداری ہیزم در اطاق پشت‌بام، مخصوص مستخدمین است بگذارید کہ ہر گاہ از نماز فارغ شدند، استفادہ کنند و در بام را نیز ببندید. مسئول مربوطہ مطابق دستور عمل کرد و ہمہ بہ منزل رفتیم. آن شب برف بسیاری بارید. ہنگام سحر کہ برای باز کردن درهای حرم مطہر آمدیم، بہ خادم گفتم: برو بین حاج شیخ در چہ حالند.

پس از چند دقیقہ خادم مزبور بازگشت و گفت: ایشان همانطور کہ در حال رکوع هستند و پشت ایشان با سطح برف مساوی شدہ است. معلوم شد ایشان از اول شب تا سحر در حال رکوع بودہ‌اند و سرمای شدید آن شب را ہیچ احساس نکرده‌اند. نماز ایشان ہنگام اذان صبح بہ پایان رسید.»¹

عمر دستور داد کہ غلامیکہ ارباب خود را کشتہ بود، را بکشند.

علی(ع) خبر دار شد. غلام را خواست و بہ او فرمود: چرا اورا کشتی؟ گفت: بزور بامن لواط کرد! علی(ع) از اولیاء مقتول پرسید: اورا دفن کردید؟

گفتند: آری! الان اورا دفن کردیم. امام فرمود: بروید و سہ روز دیگر نزد من

بیایید! و بہ عمر فرمود: غلام را زندانی کن!

بعد از سه روز، علی (ع) باتفاق عمر بر سر قبر مقتول رفتند و قبر

اورا شکافتند. ناگاه کفنش را بدون جسد یافتند! علی (ع) تکبیر گفت و فرمود: واللّه دروغ نگفته
ام! بخدا سوگند! از رسول خدا (ص) شنیدم که

فرمود: هر شخصی از امت من لواط کند و بدون توبه بمیرد، اورا سه روز بعد از دفن مهلت می دهند
و سپس زمین اورا فرو می برد تا به قوم لوط رساند و با آنان محشور شود!

مرگ سخت تاجر!

یکی از طلاب قم بنام سید مهدی کشفی می گوید: یکشب برای نماز شب بلند
شدم و خواستم که آفتابه را بردارم ناگاله دیدم خانه ما که پنجاه، شصت متر بیشتر نبود
خیلی بزرگ است و بصورت کاروانسرای خیلی بزرگی است که حجره های فراوانی
دارد! ناگاه از یکی از حجره ها صدای دلخراشی شنیدم. وقتی بطرف آنجا رفتم دیدم که
در حجره یک نفر را خوابانده و سنگی به بزرگی اتاقی روی سینه اش
گذاشته اند و یک نفر هم بالای سنگ خوابیده و یک میله آهنی در دست دارد که آن راتوی
گلوی این شخص فشار می دهد. من هرچه کردم در را باز کنم تا کمک او بروم نشد. آن
شخص را می شناختم از تجار تهران بود. مأیوس برگشتم و بعد از چند ساعت خدمت آیه
الله میرزا جواد ملکی تبریزی رفت و ما چرا را تعریف کرد. ایشان گفت آن کسی که
دیدید در حال جان کندن بوده و آن سنگ هم تعلق به دنیایش است و آنی هم که روی
سنگ میله در دست داشته ملک الموت بوده است. بعد از چند روز خبر فوت آن تاجر
رسید که مطابق بود با تاریخی که من آن صحنه را در خانه دیدم.

آیت الله العظمی شیخ عبدالکریم حائری یزدی

یکی از شاگردان و شاهدان عینی زندگی این بزرگمرد ، درباره وضع زندگی حاج شیخ عبدالکریم ، می گوید : حاج شیخ در زندگی خود ، خیلی قناعت داشت . در خانه او که آقازاده هایش ، عیالش ، چهار نفر پیشکار و آقا علی خادم با بچه هایش زندگی می کردند ، این همه جمعیت ، یک چارک گوشت ، می خریدند! این وضع آشپزخانه مرجع تقلید و رئیس حوزه علمیه بود . از این آبگوشت ، چون ایشان ناهار نمی خوردند ، خود استفاده نمی کرد . او در طول روز ، یک نوبت صبحانه می خورد و یک نوبت هم اول شب ، شام .

شام ایشان اکثروقتها که در مدرسه فیضیه روضه خوانی بود ، بعد از روضه ، چهارتا تخم مرغ آب پز با یک نان در ایوان مدرسه می آوردند . یک تخم مرغ را به پسرش حاج آقا مهدی می داد . یکی دیگر را به بچه خادمش که همیشه با آقا آنجا بودند می داد ، و دوتای دیگر را بعنوان شام خود صرف می نمود! یکوقت دکتری آنجا بود و این غذای ایشان را که دید ، گفت : آقا! اینکه برای شما غذا نمی شود!

سید محمد باقر درچه ای

مرحوم همائی ، شاگرد سید درباره سادگی و بی اعتنائی ایشان نسبت به امور دنیا می نویسد :
در سادگی و صفای روح و بی اعتنائی به امور دنیوی ، گوئی فرشته ای بود که از عرش فرود آمده و برای تربیت خلائق ، با ایشان همنشین شده است . مکرر دیدم که سهم امامهای کلان برایش می آوردند و دیناری نمی پذیرفت ، با اینکه می دانستم که بیش از چهار پنج شاهی پول سیاه نداشت .
وقتی سبب را می پرسیدم ، می فرمود : من فعلاً بحمد الله مقروض نیستم و خرجی فردا را هم دارم

و معلوم نیست که فردا و پس فردا چه پیش بیاید ، « وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ مَّاذَا تَكْسِبُ غَدًا »⁽¹⁾ . بنابراین اگر سهم امام را بپذیرم ، ممکن است حقوق فقرا ضایع شود .

گاهی می دیدم چهارصد پانصد تومان که به پول امروز ، چهار صد پانصد هزار تومان بود ، برایش سهم امام آوردند و بیش از چند ریال که مقروض بود ، قبول نمی کرد! اگر احیاناً لقمه ای شبهه ناک خورده بود ، فوراً انگشت در گلو می کرد و همه را بر می آورد!

و این حالت را یکبار بعینه دیدم . ماجرا از این قرار بود : یکی از بازرگانان ثروتمند ، آن بزرگوار را با چند تن از علماء و طلاب دعوت کرده بود . سفره ای از غذاهای متنوع با انواع تکلف و تنوّق گسترده بود . آن مرحوم به عادت همیشگی مقدار کمی غذا خورد . پس از آنکه دست و دهانها شسته شد ، میزبان قباله ای را

(1) لقمان : 34 .

مشمول بر مسئله ای که به فتوای سید حرام بود ، برای امضا حضور آن مرد روحانی آورد . وی دانست که این مهمانی

مقدمه ای برای امضاء این سند بوده و شبهه رشوه داشته است .

رنگش تغییر کرد و تنش به لرزه افتاد و فرمود : من بتوجه بدی

کرده بودم که این زقوم را به حلق من کردی؟ چرا این نوشته هارا قبل از ناهار نیاوردی تا دست به این غذای آلوده نکنم؟ پس آشفته حال برخاست و دوان دوان به مدرسه آمد و کنار باغچه مدرسه ، مقابل حجره اش نشست و با انگشت به حلق فرو کرده همه را استفراغ کرد و پس از آن ، نفس راحتی کشید!⁽¹⁾

عاقبت لقمه حرام!

روزی که حکم بازنشستگی ام را گرفتم از من تقدیر و تشکر شد و با خوشحالی به خانه ام رفتم تا ایام پیری را به آسایش و راحتی سپری کنم، اما غافل از آن بودم که نتیجه کارها و خطاهایم مرا راحت نخواهد گذاشت و لقمه نان حرامی که تحت عنوان پول زیرمیزی، شیرینی و ... سال ها، سفره ام را رنگین کرده بود، طعم تلخ بدبختی را زیر زبانم خواهد گذاشت و باید تاوان سنگینی برای اشتباهاتم بپردازم! پیرمرد ۶۷ ساله افزود: هنوز چند ماه از بازنشستگی ام نگذشته بود که همسرم در حادثه رانندگی آسیب دید و از ناحیه یک پا معلول شد. او گوشه خانه افتاد و این مشکل، ما را از نظر روحی خیلی آزرده کرد. در حالی که به دنبال سرگرمی های تازه ای می گشتم تا ذهن همسرم را به خود مشغول کند، مشکلات بچه ها روی سرمان آوار شد و تار و پود زندگی مان را از هم گسست. ماجرا از این قرار بود که دامادم به اتهام رابطه نامشروع با خواهر عروسم دستگیر شد و این موضوع آبرو و حیثیت ما را در بین فامیل لکه دار کرد. متأسفانه پسر من نیز تحت تاثیر اختلافات و مشکلاتی که با خانواده همسرش پیدا کرده بود عروسم را طلاق داد. دختر من نیز سر این مسئله از شوهرش جدا شد و با یک بچه به خانه ام برگشت. پیرمرد دل شکسته در مرکز مشاوره پلیس خراسان رضوی افزود: مشکلات زندگی ما به همین جا ختم نشد چون پس از گذشت مدتی حرکات و رفتار پسر من مرا به شک انداخت و با اندکی کنترل و مراقبت فهمیدم او به کریستال اعتیاد پیدا

کرده است. من و همسرم هر چه تلاش کردیم سیامک را از این منجلاب نجات دهیم فایده ای نداشت و او حتی در کمتر از دو سال از محل کار خود اخراج شد. الان ۴ سال است که پسر سوهان عمرم شده است و پولی که پدرش با احساس زرنگی در طول سال ها جمع کرده را با توسل به زور و تهدید می گیرد و باد هوا می کند. من و همسرم برای سیامک خیلی غصه خورده ایم، اما امروز واقعیت تلخ دیگری برای مان فاش شد و آن این که او پسر کوچکم را نیز به دام موادمخدر انداخته است ...! پیرمرد بازنشسته با صدایی بغض گرفته افزود: خواهش می کنم درددل هایم را چاپ کنید تا کسانی که امروز سرکار هستند و مسئولیتی دارند، بدانند لقمه حرام آدم را بیچاره می کند و این دنیا دار مکافات است. التماس می کنم اگر می خواهید عاقبت به خیر شوید به خدا توکل کنید و مراقب کارهای تان باشید. چون من از زندگی ام خیری ندیدم و حالا به جای ورزش و تفریح باید شبانه روز از دلهره تلفن های مشکوک دخترم با مردان غریبه و دود و دم دو پسر ناخلفم که آتش زیر خرمن زندگی ام به پا کرده اند در عذاب و رنج باشم

در روایت است که شخص جوانی نزد امیر المؤمنین آمد و عرض کرد که من لواط انجام داده ام مرا پاک کن امام فرمود برو شاید در حال طبیعی نباشی رفت و فردا آمد گفت ای امیر مؤمنان من فلان کار زشت را انجام داده ام مرا پاک کن امام فرمود برو شاید در حال طبیعی نیستی رفت و روز سوم آمد و عرض کرد ای امیر مؤمنان من فلان کار زشت بزرگ را انجام داده ام مرا پاک کن امام باز فرمود برو شاید در حال طبیعی نباشی روز چهارم آمد و اقرار کرد که من این گناه بزرگ را انجام داده ام امام فرمودند شما گناه بزرگی که انجام داده ای یکی از سه مجازات را

قبول کن یکی این که با شمشیر کشته بشوی یا این که از کوه پرت بشوی و یا این که به وسیله آتش سوزانده

بشوی جوان سوال کرد که کدام سخت تر است امام فرمود سوزاندن با آتش گفت من هم این را انتخاب می کنم امام فرمود پس خودت را برای اجرای حکم آماده کن جوان اجازه خواست که دو رکعت نماز بخواند مشغول نماز شد و بعد از نماز عرض کرد خدایا من این گناه بزرگ را انجام دادم بعد پشیمان شدم ترسان شدم و به سوی جانشین پیامبر آمدم و من این حکمی که سخت تر

است انتخاب کردم خدایا این مجازات را کفاره ی گناهان من قرار بده و در آخرت مرا با آتشت نسوزان بعد در حالی که گریه می کرد وارد گودال آتشی که برایش آماده کرده بودند شد، علی(ع) و اصحاب از این صحنه به گریه افتادند بعد حضرت فرمود بیرون بیا که ملائکه را به گریه انداختی خداوند توبه ی تو را پذیرفت بیرون بیا و دیگر این کار را نکن

نقل می کنند که در یکی از روستاهای فیروز کوه جلسه ی بزرگداشت شهدا بر پا بود و شهید صیاد شیرازی به عنوان سخنران دعوت بود جلسه را یک مقدار طول دادند وقتی که نوبت سخنرانی رسید ایشان پشت تریبون قرار گرفت و بعد از حمد و ثنای الهی و درود بر پیامبر گفتند که روزی جلسه ی مهمی در مورد جنگ خدمت امام بودیم وقت نماز شد و امام وضو گرفتند و به نماز ایستادند ما هم فهمیدیم از این حرکت امام که نماز بر همه چیز ترجیح دارد و الان هم که من دارم برای شما صحبت می کنم وقت نماز است برویم نماز بخوانیم بعد از نماز اگر دوست داشتید برایتان سخنرانی می کنم و

صحبتشان را تمام کردند و صفهای نماز تشکیل شد و همانجا نماز اول وقت به جماعت
بر پا شد

شخصی به نام قیس بن عباد از اصحاب بزرگ و از اشراف عرب است ایشان نمازش
بسیار نماز کاملی بوده نقل شد که یک زمانی ایشان مشغول نماز بود در محل سجده اش
یک مار پیدا شد ولی ایشان بدون اینکه توجهی به این مار خطرناک بکند یا دچار ترس
شود نمازش را ادامه داد به رکوع رفت و برای سجده هم خم شد به طوری که در پهلوی
مار به سجده رفت در سجده مار به دور گردن قیس پیچید ولی او نماز خود را رها نکرد
و نمازش را ادامه داد و بعد از نماز مار را از گردن خودش جدا کرد و دور انداخت

وضو و میرزا حبیب الله رشتی

وقتی میرزا حبیب الله رشتی در حال نزع و جان کندن بود، هر چه او را به قبله
دراز می کردند، او پای خود را جمع و چیزی هم نمی گفت چون چندین بار این
کار تکرار شد، از میرزا علت را پرسیدند به زحمت قبل از فوت گفت ((چون وضو
ندارم)) پایم را رو به قبله دراز نمی کنم . (مرگی در نور ص 86)

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرمودند :

روزی جبرئیل امین برای ادای وحی به نزد آمد هنوز آنچه را که باید بر من بخواند تماشای او را نخوانده بود، که ناگهان آوازی سخت و صدایی هولناک آمد. وضع فرشته وحی تغییر کرد پرسیدم : ((این چه آوازی بود)) گفت : ((محمد! خدای تعالی در جهنم چاهی قرار داده است که سنگ سیاهی در آن انداختند، اکنون پس از 1300 سال آن سنگ به زمین آن چاه رسید.)) پرسیدم ((آن چاه، جایگاه چه کسانی است ؟)) گفت ، ((از آن بی نمازان و شرابخوارن)) (اسرار

الصلوة ص 31

داستان حسن لاته!

یادش بخیر آن روزهایی که در جبهه بودیم ، همه اش بیاد خدا بودیم ، قرآن می خواندیم ، نماز شب می خواندیم مناجات می کردیم یک حال عجیبی داشتیم ، به خدا نزدیک بودیم ، بدنبال گناه و معصیت نبودیم ، جمع خوبی داشتیم دور هم جمع می شدیم زیارت عاشورا و دعای کمیل و دعای ندبه و دعای توسل و... می خواندیم واقعا یادش بخیر یک رفیقی داشتیم که خیلی آدم خوبی بود با خدا بود حال عجیبی داشت همه اش در حال ذکر بود توی خودش بود اسمش

حسن لاته بود.

یک روز آمد تو سنگرم گفت : حاج آقا یک وصیت نامه دارم دوست دارم شما هم یک توجهی روی آن کنید اگر می شود همین الان تشریف بیاورید توی سنگرم ، گفتم چشم برویم ، آمدم تو سنگرش گفت : حاج آقا این وصیت نامه من است ولی یک سری بین من و خدا می باشد و شما قول بده تا وقتی که زنده هستم به کسی بازگو نکنی ، قول دادم ، گفت حاج آقا من قبل از انقلاب آدم خیلی بدی بودم و از آن لاتهای قهار سر محله ها و همه را می زدم و گاهی اوقات شدت شقاوتم زیاد می شد که بی باکانه داخل حمام های عمومی زنان می شدم و مشغول گناه و معصیت می شدم ، خیلی کارهای دیگر...

تا اینکه انقلاب شد و همه بساط گناه و عرق خواری و مشروب خواری و... جمع شد بعد هم جنگ شد یک روز داشتم از کنار مسجدی رد می شدم دیدم جوانهای که هنوز صورتشان گرد موزده بود توی صف ایستاده اند، گفتم : آقا برای چه ایستاده اید آیا صف مرغ یا گوشت و روغن و ... چیزهای دیگر است گفت : نه این صف دیدار با خداست ، صف عاشقان الی الله است ، این حرف چنان در من اثر گذاشت که از خود بی خود شدم ، بخود گفتم : ای وای بر تو ای حسن همه به دیدار خدا می روند و تو هنوز از غافله عقبی همه عاشق می شوند و تو هنوز خوابی تاکی می خواهی در گندآب دنیا غرق باشی ... خلاصه من هم عاشق شدم تا خدا را ببینم و حال آمدم و

از کردهای خود پشیمانم توبه کرده ام ، ناراحتم الان فهمیده ام هر کسی که می خواهد میهمانی حق رود باید بالباسهای نو و لطیف برود ولی من باباری از گناه و معصیت هستم لباسهایم آلوده به کثافات دنیوی است ، حاج آقا روی بدنم را ببین .

یکوقت دیدم پیراهن خود را بالازد، دیدم روی بدنش عکس زنی را لخت باعورت خالکوبی کرده اند خیلی ناراحت شدم ، گفت حاج آقا کجایش را دیدی ، پیراهن پشت سرش را بالازد عکس مردی را لخت باعورت روی کمرش خال کوبی کرده اند من خیلی عصبانی شدم گفت حاج آقا کجایش را دیدی ، دیدم روی تمام دست و پایش عورت‌های مرد و زن را خال کوبی کرده اند من با عصبانیت او را ترک کردم یکوقت صدا زد حاج آقا راضی نیستم سر مرا به کسی بازگو کنی ، من توجهی نکردم و به سنگر فرماندهی رفتم فرمانده را ندیدم آمدم سنگر خودم رفقا دورم جمع شدند و هر کدام از دری سخن گفتند یادم رفت که به حسن لاته سر بزنم .

سه و چهار ساعت از این ماجرا گذشت دوستان یکی یکی متفرق شدند من هم از سنگر خارج شدم که سری به حسن لاته بزنم یکی از دوستان صدازد حاج آقا، حاج آقا! گفتم : بله ،

گفت : الان حسن لاته شهید شد .

گفت : یک ساعت پیش سوار ماشین شد که برود جلوی دپو که یک وقت خمپاره ای از طرف عراقیهای صدامی توی ماشین می افتد و حسن لاته شهید می شود، دیدم یک کیسه پلاستیک دستش بود نشان داد گفت این هم بدنش است من خیلی جا خوردم ، گفتم : حسن شهادت گوارایت باشد، خدا چه کسانی را می برد کسی که توبه کند مثل کسی است که تازه از مادر به دنیا آمده باشد، این با آن همه گناه توبه کرد و شهید شد گریه کنان بطرف سنگرش آمدم وصیت نامه اش را برداشتم آوردم دیدم چه عالی نوشته که سه جمله توجه مرا بیشتر جلب کرد: یکی : اینکه نوشته بود، مادر ناراحت نشوی حسن لاته توبه کرد و آخر عاقبت بخیر شد .

دوم : این که در مناجاتش با خدا میگفت : خدایا بناست بمیریم و اما ای خدا دوست دارم در راه تو شهید شوم و تو را ملاقات کنم می دانم گناه زیاد کردم نافرمانی تو را بسیار نمودم اما بیا و دل این بنده گنه کار خودت را نشکن چون به امید دیدار تو آمدم مرا ناامید نکن ای کسی که غفار این بنده گنه کار خودت را نشکن چون به امید دیدار تو آمدم مرا ناامید نکن ای کسی که غفار گناهای بخشنده دنیوی .

سوم اینکه : خدایا حال که بناهست بمیرم ، بدنم را روی سنگ غسلخانه بگذارند این عکسهای

مبتدل روی بدنم هست بیا و آبرویم را بخر تا مردم بدنم را لخت با این عکسها روی سنگ
غسالخانه نبینند یک نگاهی به بدن سوخته و از هم متلاشیش کردم دیدم خدا آبروی حسن لاته را
خریده و توبه او را قبول کرده و دعایش را مستجاب نموده و آخر عاقبتش را ختم به خیر نموده
{ قصص التواین یا داستان توبه کنندگان }.

منابع:

الگوهای تربیت محمد علی کریمی نیا
زنان مرد آفرین محمدی اشتهااردی

-معارف قران و اهل بیت

فرشته زمینی -زهرا صرفی

. خانواده نمونه .

. داستانهای از زندگی علما .

. خوبی ها و بدی ها .

درباره ابن سیرین که چگونه به علم تعبیر خواب دست پیدا کرد نوشته اند:

ابن سیرین در جوانی شاگرد بزاز بود روزی زن جوانی به مغازه او آمد و چون ابن سیرین را دید دوست و عاشق او شد لذا مقداری پارچه خرید و از ابن سیرین خواهش کرد کخ آنها را به منزل او بیاورد پس زمانی که ابن سیرین آنها را بدرب منزل او آورد آن زن خواهش کرد کخ پارچه ها را در داهل منزل بگذارد و لی همینکه ابن سیرین وارد منزل شد آن زن درب منزل را بروی او بست و گفت باید مراد مرا حاصل نمایی ابن سیرین بسیار او را نصیحت نمود ولی فایده ای نبخشید پس به فکر راه نجاتی افتاد لذا به زن گفت من حاضر هستم تو را به مراد برسانم ولی اول باید به مستراح بروم پس وارد مستراح شد و مقداری از کثافات و نجاسات آنجا را به سر و روی خود مالید و بیرون نمود و خداوند بواسطه این مبارزه با نفس به او علم تعبیر خواب عطا فرمود.¹

1 . خوبی ها و بدی ها .

هشدار امام کاظم (ع) به گنهکاران:

روزی امام موسی کاظم (علیه السلام) از کوچه ای عبور می کرد و متوجه شد که از خانه ای صدای ساز و آواز بلند است و معلوم است که بساط عیش و عشرت و میگساری برپاست لذا امام

درب خانه را زدند کنیزکی بیرون آمد حضرت از آن کنیز پرسید صاحب این خانه بنده است یا آزاد کنیز جواب داد آزاد است حضرت فرمود: معلوم است که آزاد است اگر بنده می بود پروای صاحب و مالک و خداوند خویش را می داشت و این بساط را پهن نمی کرد.

و حضرت رفتند صاحبخانه که متوجه شد کسی درب منزل او را زده وقتی از کنیز سؤال کرد کی بود کنیز جواب داد پیرمردی بود که آثار عبادت و زهد داشت و سؤال کرد صاحب این خانه آزاد است یا بنده و وقتی که من گفتم آزاد است فرمود: اگر بنده بود معصیت خدا را نمی نمود. صاحبخانه بالا فاصله ملتفت شد که آن شخص امام هفتم بوده لذا پای برهنه از خانه خارج و بدنبال حضرت دوید پس خود را بحضرت رساند و بدست ایشان توبه نمود و دیگر به افتخار آن روز که با پای برهنه به شرف توبه نائل آمده بود کفش به پا نکرد لذا به او می گفتند (بشر الحافی) یعنی (بشر پا برهنه).¹

1. خوبی ها و بدی ها .

از آخوند همدانی نقل شده که با چشمان خود دیدم که در کربلا صحن ابوالفضل (علیه السلام) بچه ای از بالای منار و یا بام پرت شد و پدرش با دست اشاره کرد و گفت بمان ، بچه در هوا معلق ماند پس نردبان گذاشت و او را از هوا گرفتند پس از این جریان فهمیدم که پدرش آدم فوق العاده ای است به سراغ او رفتم پرسیدم شما چه کاره اید گفت من حمالم و بار می برم از اول جوانی تصمیم گرفتم هیچ گناهی نکنم و نکردم. یک عمر خدا فرمود اطاعت کردم حالا یک دفعه من از خدا خواهش کردم و او محبت کرد.¹

1. خوبی ها و بدی ها .

آورده اند که حضرت عیسی (علیه السلام) به گورستانی بگذشت قبری دید که آتش از وی بر می آید عصا بر آن قبر زده بشکافت شخصی را دید در میان آتش فرمود چه کرده ای که بدین عذاب معذب شده ای گفت یا روح الله مردی بودم که از پی زنان مردم رفتمی و ناشایستها کردمی و بر زنان اقدام نمودمی چون بمردم آوازی شنیده که وی را بسوزانید از آن روز مرا می سوزانند. عیسی (علیه السلام) نگاه کرد ماری سیاه عظیم در گور او دید پرسید که ای مار با این مسکین چه می کنی گفت از آن زمان که وی را دفن کرده اند یک دم از وی غایب نبوده ام با زهری که اگر یک قطره از آن را در رود نیل ریزند همه آبهای او زهر قاتل گردد. 1

1 . خوبی ها و بدی ها .

در زمان رسول خدا (صلی الله علیه و آله) شخصی وضع مالیش سخت شد و همسرش به او گفت ای کاش نزد رسول خدا (صلی الله علیه و آله) می رفتی و از او چیزی طلب می کردی آن مرد نزد رسول خدا (صلی الله علیه و آله) آمد وقتی که حضرت او را دیدند قبل از اینکه او صحبتی کند حضرت فرمود: هر کس از ما سؤال کند به او عطا می کنیم و هر کس از ما نخواهد خدا او را بی نیاز می کند.

آن مرد با خود گفت رسول خدا (صلی الله علیه و آله) غیر مرا قصد نکرده پس بهانه برگشت و جریان را به زنش گفت. زنش گفت: رسول خدا (صلی الله علیه و آله) هم بشر است او از کجا خبر دارد ما گرسنه هستیم. برو و او را از وضع زندگی ما آگاه کن آن مرد پیش رسول خدا (صلی الله علیه و آله) رفت و پیامبر همان جمله را فرمودند و تا سه بار این رفت و برگشت پیش آمد تا اینکه آن مرد عزم خود را جزم کرد تا سخن پیامبر را بکار ببندد پس رفت و یک تبری عاریه کرد و بالای کوهی رفت و هیزم تهیه کرد و فروخت و به جای آن آرد گرفت و آن شب غذا تهیه کردند و فردا هیزم بیشتری تهیه کرد و فروخت و روز به روز وضعش بهتر شده پس تبری خرید و بعد دو شتر بارکش و سپس غلام خرید و توانگر شد آنگاه نزد پیامبر آمد و شرح حالش را گفت رسول خدا فرمود من که به تو گفتم هر کس از ما بخواهد می دهیم و هر کس نخواهد خدا او را بی نیاز می کند.¹

1. خوبی ها و بدی ها.

یک داستان شیرین:

یکی از حکام بسفر شکار رفته بود در وسط روز سفره ناهار را پهن کرده و مرغ بریانی را در نزد او می گذارند تا می خواهد بخورد ناگهان شاهینی از بالا مستقیماً می آید و در چشم بهم زدن مرغ را بلند می کند و می برد. حاکم متغیر می شود و دستور می دهد همه سوار شده و شاهین را تعقیب کنند و بعد از مدتی شاهین فرود می آید و متوجه میشود مرغ را در دهان مردی که دستها و پاهایش بسته است می گذارد وقتی احوال مرد را می پرسند می گوید یکی از تجار بودم راهزنان مرا لخت کردند و دستها

و پاهای مرا بستند و این شاهین پیدا شد و برای من نان و آب آورد حاکم با شنیدن این مطلب دچار تنبه شده و از حکومت دست کشیده از زهاد شد.¹

1. خوبی‌ها و بدی‌ها.

روایت است روزی امام هفتم (علیه السلام) بیمار شد طبیب جهودی را آوردند تا معالجه کند حضرت فرمود: کمی صبر کن من دوستی دارم می خواهم با او مشورت کنم آنگاه روز از طبیب برگردانیده بجانب قبله توجه نمود و این جملات را فرمود: خدایا تو مرا بیمار کرده ای و تو نیز طبیب منی بفضل خویش نظری به این بنده بیفکن و از شراب دوستی و عشق خود مرا جا می بده و شیرینی مقام قربت را بر آن اضافه نما.

هنوز حضرت این جملات را تمام نکرده بود که اثر بهبودی در صورت مبارکش ظاهر شد و همان آن بکلی مرض زائل گشت. طبیب با تحیری عجیب می نگریست. بعد از مشاهده آن پیش آمد گفت ای سرور من اول گمان کردم تو بیماری و من طبیب اکنون آشکار شد که من بیمارم و تو طبیب از تو خواهش می کنم مرا معالجه نمائی. حضرت اسلام را بر او عرضه داشت و او مسلمان شد. 1

1. خوبی‌ها و بدی‌ها.

نجات بت پرست خوش اخلاق:

چند تن از مشرکین که به قصد قتل پیامبر (صلی الله علیه و آله) به اطراف مدینه آمده بودند و دستگیر شدند چون حاضر بتوبه نشدند حضرت فرمود: یک نفر از آنها را آزاد و بقیه را بقتل برسانند شخص آزاد شده با شگفتی از پیانبر (صلی الله علیه و آله) سؤال کرد که چه دلیلی داشت که همکاران مرا کشتی و تنها مرا آزاد کردی فرمود: اینک جبرئیل از جانب خداوند بر من نازل شد و خبر داد تو دارای پنج خصلت هستی که خدا و رسول آنها را دوست دارند اول آنکه تو نسبت به ناموس و حریمت غیرت داری دوم آنکه مردی با سخاوتی سوم آنکه راستگویی چهارم آنکه شجاعت داری پنجم آنکه دارای حسن خلق هستی پس این مرد شهادتین را گفت و مسلمان شد. 1

1. خوبی ها و بدی ها.

نمونه ای از تواضع امام سجاده (ع):

همچنین در حالات امام سجاده (ع) آمده است که حضرت هر زمان به سفر می رفت با کاروانهایی مسافرت می نمودند که افراد آن کاروان حضرت را نمی شناختند. سپس حضرت در بین راه کارهای خدماتی کاروان را مثل تهیه هیزم و شستن ظروف و تهیه غذا و غیره را انجام می دادند.

در یکی از این مسافرت ها وقتی حضرت مشغول انجام این کارها بودند شخصی حضرت را شناخته و به افراد کاروان گفت: می دانید این شخص که کارهای شما را انجام می دهد چه شخص است؟ عرض کردند نمی دانیم او کیست ولی عرد عابد و زاهدی است که به ما خدمت می نماید. آن مرد عرض کرد وای به حال شما این حضرت علی بن الحسین امام چهارم است.

پس اهل کاروان مضطرب شده به خدمت حضرت آمده زبان به معذرت گشودند ولی حضرت فرمودند: من عمدا در کاروانهای مسافرت می کنم تا مرانشناخته و من به فیض این ثواب بزرگ نائل گردم. 1

1. خوبی ها و بدی ها.

تواضع ملاهادی سبزواری:

در حالات ملاهادی سبزواری حکایتی نقل شده که وقتی گذارش به کرمان افتاد چون جایی را نداشت به مدرسه علمیه ای مراجعه کرده و از خادم آنجا تقاضای جایی برای استراحت کرد و خادم نیز حاضر شد در مقابل کمک ملاهادی سبزواری در امر نظافت مدرسه او جای بدهد در حالیکه اگر ملاهادی خود را معرفی می کرد همه علمای شهر که آوازه او را شنیده بودند به استقبال او آمده و از او پذیرایی می نمودند.

لذا مرحوم سبزواری وارد مدرسه شد و روزها به امر نظافت مدرسه می پرداخت و در مقابل خادم مدرسه به او غذا و جا می داد و سرانجام دختر خادم را به عقد خود رد آورد.

تا اینکه روزی استاد آن مدرسه مسئله ای را برای شاگردان مطرح کرد و هیچکدام از شاگردان نتوانستند جواب بدهند این مسئله بگوش ملاهادی رسیده و یه یکی از شاگردان جواب مسئله را یاد داد وقتی آن شاگرد جواب را به استاد گفت استاد او اظهار نمود که این جواب مال تو نیست . و باید بگویی که از چه کسی این جواب را گرفتی و خلاصه ملاهادی سبزواری شناخته شده و با تجلیل به سبزوار برگشت. 1

1. خوبی ها و بدی ها.

آورده اند که روزی مالک اشتر سردار سپاه علی (ع) با لباس ساده ای از میان بازار کوفه عبور می کرد یکی از اشخایص مغرور و متکبر که مالک اشتر را نمی شناخت وقتی دید مردی با لباس ساده ای از میان بازار عبور می کند پوست خربزه ای را به سوی مالک اشتر پرتاب نمود ولی مالک اشتر بدون اعتنا از بازار خارج شد.

پس یکی از بازاریان به این مرد گفت میدانستی این اهانت را به چه کسی نمودی این فرد مالک اشتر بود. وقتی متوجه شد به چه شخصی اهانت نموده بدنش شروع به لرزیدن کرد بدنبال مالک اشتر رفت تا اینکه مالک را در مسجدی دید که مشغول نماز خواندن است بعد از اتمام نماز شروع به عذر خواهی از مالک اشتر نمود و لی مالک عرض کرد من به مسجد نیامدم مگر برای اینکه از خدا طلب آمرزش برای تو نمایم.¹

1. خوبی ها و بدی ها.

در حالات مرحوم کاشف الغطا که از علمای بزرگ عالم اسلام بوده است آمده که روزی در محراب عبادت نشسته بودند گدائی به ایشان نزدیک شد و از او درخواست مقداری پول کرد ایشان به دلایلی به وی پول ندادند اما سائل آب دهان به صورت مرحوم کاشف الغطا انداخت پس از این عمل کاشف الغطا به پا خاستند و شخصا میان صفهای نماز گشتند و برای او پول جمع آوری کردند.¹

1. خوبی ها و بدی ها.

محمد عاکف شاعر معروف ترکیه عقیده داشت که مسلمان معتقد و با ایمان همیشه به وعده های خود وفا می کند او می گفت: وعده ای که داده شد بایستی وفا کرده شود اگر به کسی در ساعت چهار وعده ملاقات داده ای در چهار روده دقیقه رفتن گناه است. در سالهای اولیه مشروطیت روزی که برفی به قد آدمی به زمین نشسته بود و هیچ وسیله نقلیه ای کار نمی کرد عاکف به هر وسیله ای اتفاقا از عبور کرد و از آنجا تا چایا پیاده به خانه رفت زیرا قبلا در آن روز به او وعده ملاقات داده بود. وقتی که به آنجا رسید نیمی از بدنش از برودت یخ بسته بود. با وجود این به صاحبخانه گفت: برای نیامدن من مانع برف کافی نیست بلکه مرگ لازم بود زیرا گفته بودم که خواهم آمد.¹

1. خوبی ها و بدی ها

داستانی از امام علی (ع):

در کتاب پند تاریه آمده که روزی علی (ع) داخل مسجد شد به شخصی فرمود استر مار بگیر و نگه دار تا من برگردم همینکه آن جناب وارد مسجد شد مرد دلجام استر را برداشت و رفت. علی (ع) پس از پایان کار خود بیرون آمد دو درهم در دست داشت می خواست به آن مرد بدهد دید استر ایستاده و لجام بر سر او نیست. دو درهم را به غلام خود داد تا از بازار لجامی خریداری کند غلام در بازار همان شخص را دید که لجام را بدو درهم فروخته بود آنرا خرید و خدمت حضرت آورد علی (ع) فرمود: بنده بواسطه عجله و ترک صبر روزی خود را حرام یم کند و بیشتر از آنچه مقدر شده به او نخواهد رسید¹

1. خوبی ها و بدی ها

شجاعت و دلیری یکی از مسلمین صدر اسلام که اسیر شده بود:

در زمان خلیفه دوم که سپاه اسلام در سوریه با قشون روم می جنگید در نبرد (قیسایه) عبدالله بن حدافه افسر رشید اسلام با هشتاد سرباز به دست رومیان اسیر شد. وقتی آنها را نزد فرماند سپاه روم بردند به عبدالله پیشنهاد کرد به کیش نصاری در آید و مسیحی شود. عبدالله پیشنهاد فرمانده نصاری را رد کرد. فرماند سپاه روم می دید که اگر این افسر رشید نصرانی شود و از دین اسلام برگردد بقیه اسیران مسلمین هم از وی پیروی نموده مسیحی می شوند و این خود پیروزی بزرگی برای سپاه روم خواهد بود.

فرمانده روم دستور داد عبدالله را به چوبه دار بستند تا او را تیر باران کنند ولی عبدالله بر روی چوبه دار و مقابل تیراندازان دشمن با خونسردی و رشادت رومیان را می نگریست و احساس هیچگونه ناراحتی نمی کرد. فرمانده گفت او را پائین آورید سپس به فرمان وی دیگ بزرگ

مسی آوردند و پر از آب نمودند و زیرش را روشن کرده تا کاملاً بجوش آمد آنگاه رو به عبدالله کرده و گفت:

اگر به دین ما نگروی تو را در این دیگ جوشان می افکنم و چون عبدالله ایستادگی نشان داد به دستور فرمانده رومیان یکی از سربازان اسیر مسلمان را آوردند و به میان دیگ افکندند و چندان نگاه داشتند تا پیش روی عبدالله پخت و گوشت و استخوانش جدا شد سپس مجدداً به وی پیشنهاد کردند به کیش نصاری در آید تا از این شکنجه دردناک نجات یابد. عبدالله همچنان پایداری نموده و از قبول پیشنهاد رومیان امتناع ورزید. به دستور فرمانده رومیان عبدالله را نزدیک بردند تا به میان دیگ جوشان بیفکنند عبدالله از شنیدن این دستور گریست.

رومیان شدی کنان گفتند سرانجام افسر مسلمان ناتوان شد و از سرنوشت خود می گرید. فرمانده دستور داد عبدالله را برگردانند شاید اکنون که به زانو در آمده حاضر شود به کیش نصاری در آید و تن به پیشنهاد آنها بدهد. ولی عبدالله رو به فرمانده رومیان کرد و با سخن گیرائی که حاکی از عزم و اراده محکم او بود گفت:

گمان مکن از این که دستور دادی که مرا به میان دیگ بیفکنند عاجز شده و گریستم نه موضوع این نیست. من چون دیدم هم اکنون در راه خدا به چنین سرنوشت دردناکی مبتلا می شوم که نزد خداوند پاداشی بزرگدارد گریستم و افسوس خوردم که چرا یک جان دارم و پیش خود گفتم ای کاش صد جان داشتم که بدین گونه در راه خدا و دین مقدس اسلام نثار کنم.

فرمانده روم که می دید سخنان عبدالله ناشی از صداقت و ایمان قوی اوست از این که این مرد در مقابل دیگ جوشان قرار گرفته و مرگ را در یک قدمی خود می بیند و با اینوصف چنین سخنانی به زبان می آورد در شگفت ماند و در دل به وی آفرین گفت و خواست که بهانه ای پیدا کند و از کشتن این افسر شرافتمند و از جان گذشته و شجاع در گذرد.

فرمانده رومی به رسم پادشاهان و سران و فرماندهان نصاری روم به عبدالله گفتند: نزدیک بیا و سر مرا ببوس تا تو را آزاد کنم. بوسیدن سرپادشاهان و فرماندهان و امرای نصاری نشانه ذلت و خضوع در برابر او بود. عبدالله که این مطلب را می دانست گفت: نه نمی بوسم و تن به ذلت نمی دهم و آبروی مسلمانان را نمی برم.

فرمانده روم گفت پس به کیش ما در آی تا یکی از دختران خود را به همسری تو درآورم. عبدالله گفت: مسیحی نمی شوم و دختری را هم نمی خواهم. فرمانده گفت: اگر به پیشنهاد من

تن دردهی تو را در ملک و مقام خود سهم خواهم کرد. عبدالله گفت: این را هم نمی خواهم. فرماند نصاری که از سرسختی این افسر شجاع مسلمان در برابر اطرافیان خود نارحت و خشمناک شده بود و می خواست هر طور شده عبدالله را حاضر کند تن به این کار بدهد یا سر او را ببوسد گفت اگر سر مرا بوسید هم خودت و هم اسیران مسلمین را آزاد می کنم.

عبدالله بن حذافه که با چشم خود دید که چگونه رومیان یکی از سربازان اسیر مسلمان را زنده در میان دیگ روغن زیتون چوشیده افکندند تا به کلی پخته و اعضای بدنش از هم متلاشی شد از شنیدن آزادی بقیه اسیران شاد شد و با شور و شوق از فراند رومی پرسید: آیا همه اسیران را که هشتاد سرباز هستند یکجا آزاد می کنی فرمانده گفت: آری. عبدالله گفت: به این شرط حاضرم سپس جلو رفت و سر فرمانده را بوسید و او نیز چنانکه قول داد در عوض شجاعت فرمانده اسلام همه اسیران را آزاد ساخت. 1

1. خوبی ها و بدی ها.

حلم خواجه نصیر طوسی:

درباره خواجه نصیر طوسی می نویسند که یکنفر جاهل نامه ای به او نوشته و او را سگ خطاب کرده بود. شیخ طوسی در جواب نوشت شما مرا سگ دانسته اید ولی من هر چه فکر کردم که چه چیزم به سگ می برد نفهمیدم من دو پا دارم ولی سگ چهار پا دارد او دندانهای تیزی دارد که استخوان را خرد و نرم می کند اما دندانهای من از کار هم افتاده ایت سگ پشم دارد من ندارم. و با این جواب آن شخص را شرمنده و پشیمان نمود.¹

1. خوبی ها و بدی ها.

داستانی زیبا از یک پیامبر(ص):

در روایت است که به یکی از پیامبران از طرف خداوند باطن بعضی از امور را نشان دادند به اینصورت که به او گفتند فردا که به صحرا می روی نخستین چیزی را که دیدی باید بخوری پس به صحرا رفت و نخستین چیزی که مشاهده کرد کوه بزرگی بود تعجب کرد چگونه می شود کوه را خورد بعد با خود گفت من مأمورم که این کار را بکنم پس تا هر اندازه که بتوانم انجام می دهم شدن یا نشدن آن با من نیست پس با این تصمیم قدم پیش گذاشت هر گامی که بر می داشت کوه کوچکتر می شد تا وقتی که نزدیکش رسید دید به اندازه لقمه کوچکی گردید آنرا گرفته و در دهان گذاشت دید از عسل شیرینتر و گواراتر است بعد به او فهماندند که این کوه خشم و غضب است که نخست تحمل کردنش برای انسان مشکل ولی با حلم و بردباری آسان بلکه لذت بخش می شود.¹

1. خوبی ها و بدی ها.

قتیل الحمار

در زمان پیامبر (ص) جنگی بین مسلمانان و مشرکین پیش آمد در حین جنگ یکی از مسلمانان ضعیف الایمان چشمش به پالان و الاغ یکی از مشرکین افتاد که باصطلاح با قیمت بود لذا به طرف آن مشرک حمله کرد که بتوان آن را مالک شود پس بدست آن مشرک کشته شد بعد از جنگ به پیامبر (ص) گفتند که فلانی هم شهید شد حضرت فرمود: او شهید نشد بلکه قتیل الحمار شد یعنی کشته راه الاغ. 1

1. خوبی ها و بدی ها .

کیفر حسود:

آورده اند که در زمان خواجه نصیر طوسی چون هلاکو خان خواجه را وزیر خود نمود در میان درباریان هلاکو خان فقط خواجه نصیر شیعه بود لذا وزرای سنی که نسبت به وی حسادت می ورزیدند تصمیم گرفتند خواجه را از بین ببرند لذا منتظر فرصت بودند تا اینکه مادر هلاکو خان آمدند و گفتند چون مادر شما از دنیا رفته و طبق اعتقاد شیعه شب اول قبر نکیر و منکر از او سؤال

و جواب می نمایند شاید ما در شما نتواند به سؤال و جواب می نمایند شاید ما در شما نتواند به سؤالات جواب دهد لذا دچار عذاب خواهد شد هلاکو خان گفت پس چه باید کرد گفتند چون خواجه از نظر بیان بسیار سخنگو و حاضر جواب است لذا او را با مادرتان دفن نمائید تا او بجای مادرتان جواب داده و مادرتان دچار عذاب نشود . هلاکو خان این پیشنهاد را قبول کرده و خواجه را احضار کرد و این مطلب را با او در میان گذاشت خواجه نصیر با زیرکی جواب داد که من حرفی ندارم و حاضر هستم این عمل را انجام دهم ولی نمی دانید که شما هم بالاخره خواهی مرد و نکیر و منکر سراغ شما خواهند آمد لذا مرا برای خود نگه دارید و یکی از همین وزرای سنی را با مادرتان دفن کنید و همین کفایت خواهد کرد پس هلاکو خان دستور داد که از سر دسته آنها را با مادرش دفن نمودند و حسادت آنها به خودشان برگشت. 1

1 . خوبی ها و بدی ها .

یکی از علماء مشهد می فرمود:

روزی در محضر مرحوم حجة الاسلام و المسلمین سید یونس اردبیلی بودیم ، جوانی آمد و مسئله ای پرسید و گفت : من مادرم را دو روز پیش دفن کردم و هنگامی که وارد قبر شدم و جنازه مادر را گرفته خواستم صورت او را روی خاک بگذارم کیف کوچکی که اسناد و مدارک و مقداری پول و چک هائی در آن بوده از جیبم میان قبر افتاده ، آیا اجازه می دهید نبش قبر کنیم تا مدارک را برداریم ؟ و تقاضا کرد که نامه ای به مسئولین قبرستان بنویسند که آنها اجازه نبش قبر بدهند.

ایشان فرمود: همان قسمت از قبر را که می دانید مدارک در آنجاست بشکافید و مدارک را بردارید و نامه ای برای او نوشت بعد از چند روز آن جوان را دوباره در منزل آقای اردبیلی دیدیم ، آقا از او پرسیدند: آیا شما کارتان را انجام دادید و به نتیجه رسیدید، او غمناک و مضطرب بود و جواب نداد بعد از آنکه دوباره اصرار کردند گفت :

وقتی من قبر را نبش کردم دیدم مار سیاه باریکی دور گردن مادرم حلقه زده و دهانش را در دهان مادرم فرو برده و مرتب او را نبش میزند!! چنان منظره وحشتناک بود که من ترسیدم و دوباره قبر را پوشاندم!

از او پرسیدند: آیا کار زشتی از مادرت سر می زد؟

گفت: من چیزی بخاطر ندارم، ولی همیشه پدرم او را نفرین می کرد زیرا او در ارتباط با نامحرم بی پروا بود و روگری و حجاب نداشت و با سرو روی باز با مرد نامحرم روبرو می شد و بی پروا با او سخن می گفت و در پوشش و حجاب رعایت قوانین اسلامی را نمی کرد با نامحرمان شوخی می کرد و می خندید و از اینجهت همیشه مورد عقاب و سرزنش بود. داستانهایی از حجاب-علی میرخلف زاده}

معلم اطفال امام حسین(ع) پاداش می گیرد

عبدالرحمن سلمی معلم کودکان امام حسین(ع) بود سوره حمد را به یکی از کودکان حضرت تعلیم کرد. آن طفل نزد امام آمده و سوره حمد را تلاوت کرد. امام هزار دینار و هزار حله به آن معلم عطا کرده و دهان او را پرا از مروارید نمود. به آن حضرت اعتراض کردند که پاداش او را زیاد دادی .

حضرت فرمود: این پاداشی که به او دادم در مقابل عطای او که از بین نخواهد رفت اندکی است. 1

1- زندگانی امام حسین ع

چرا زمین جسد زنی را قبول ننمود؟

در زمان امام ششم زنی مرد و چون او را دفت کردند روز بعد دیدند که از قبر بیرون افتاده است مجدداً او را دفن کردند و روز بعدش دیدند که باز از قب بیرون افتاده و زمین او را قبول نمی کند. به امام صادق(ع) مراجعه کرده و این حادثه را به ایشان گفتند. حضرت فرمود بررسی و تحقیق کنید که این زن چه می کرده؟ چون بررسی کردند آمدند به امام گفتند که زنی بوده زنا کار و هرگاه بچه ای برای او حاصل می شده آن را در تنور انداخته و می سوزانده است.

حضرت فرمود: آری چون سوزاندن مخصوص خداست و این زن آن بچه ها را می سوزانده لذا زمین او را قبول نمی کند و چاره آن است که مقداری از تربت امام حسین(ع) را در قبر او بگذارید که زمین او را قبول کند اگر چه عذابش محفوظ است.

به دستور حضرت عمل کردند زمین دیگر او را بیرون نیانداخت. 1

1- زندگانی امام حسین ع

تربت حسین (ع) قطعه ای از خاک بهشت

در کتاب داستانهای از زندگی علماء آمده است که در زمان شاه عباس از طرف یکی از کشورهای خارجی شخصی آمده و نامه پادشاه آنجا را برای شاه عباس آورد که نوشته بود: دستور بدهید علماء مذهب شما با فرستاده من در امر دین و مذهب مناظره کنند. و اگر مغلوب او شوند به مذهب ما بگروید.

و آن فرستاده هنرش این بود که هر کسی چیزی را در دست می گرفت، او از آن خبر می داد که چه چیزی است.

شاه عباس علماء را جمع کرد و سرآمد علماء ملا محسن فیض کاشانی عوامی را فرستاد تا با علماء ایران مناظره کند.

آن فرستاده گفت: شما از عهده من نمی توانید بر آئید اکنون چیزی در دست بگیر تا من بگویم چه چیزی است.

فیض کاشانی تسبیحی از تربت سید الشهداء در دست گرفت آن شخص در دریای فکر غوطه ور شد و بسیار فکر می کرد.

ملا محسن گفت: چرا عاجز شدی؟

فرستاده گفت: عاجز نشده ام ولی طبق تخصص خود چنان می بینم که در دست تو قطعه ای از خاک بهشت است و تعجب من از این است که خاک بهشت چگونه به دست تو رسیده است.

فیض کاشانی گفت: راست گفתי . در دست من قطعه ای از خاک بهشت است و آن تسبیحی است از قبر مطهر دخترزاده پیامبرمان که امام بوده و از این قضیه حقیقت دین ما و بطلان دین شما روشن شد.

پس آن شخص اسلام اختیار کرد¹

1- زندگانی امام حسین ع

گویند یکی از مخالفین شیعه کتابی در ردّ شیعه نوشت و آن را در مجالس می خواند و به انحراف افراد می پرداخت. او این کتاب را به کسی نمی داد تا مبادا به دست علمای شیعه برسد و تناقضات آن را ظاهر کنند.

علامه در صدد برآمد که هر طور شده این کتاب را به دست آورد و در رد آن با دلایل قاطع کتابی بنویسد. ناچار تنها راه رسیدن به این امر را در این دید که خود را بصورت شاگردی در آورد و از آن شخص درخواست کند که او را به شاگردی پذیرد. آن مرد علامه را به شاگردی قبول نمود. بعد از چند روز علامه از او خواست تا کتاب را برای مدتی در اختیارش بگذارد. او هم حاضر شد فقط یک شب کتاب در اختیار شاگردش باشد. علامه کتاب را به خانه اش آورد و تصمیم گرفت که یک نسخه از آن رونویسی کند. او مشغول نوشتن شد ولی نیمه شب به خواب رفت. وقتی که از خواب بیدار شد متوجه شد که کل کتاب به خط مبارک امام زمان (عج) تمام شده و در پایان به نام مبارکشان اشاره نموده اند. { داستانهای از زندگی علماء }

توبه کسیکه صد نفر را کشته بود!

در زمان قدیم شخصی در جنگهای مختلفی که با قبیله مقابل انجام داد افرادی را بقتل رساند. روزی با خود حساب کرد و دید تا آنروز 99 نفر بدست او کشته شده اند. او تصمیم به توبه گرفت. لذا از مردم پرسید که کجا می توان توبه کرد؟ او را به خانه عابدی که در کوه زندگی می کرده ایت کردند. او عابد را پیدا کرد و گفت: من تا کنون 99 نفر را کشته ام. آیا برای من توبه است؟ عابد گفت: خیر زیرا گناه تو بسیار سنگین و غیر قابل بخشش می باشد و تو جهنمی هستی! او ناراحت شد و گفت: حال که مرا مأیوس کردی، تو را هم می کشم! او عابد را هم بقتل رساند. سپس بشهر آمد و پرسید: دیگر کجا می توان توبه نمود؟ گفتند: خانه عالم در فلان محل است به آنجا برو شاید تو را کمک کند. او بدرخانه عالم رفت و وقتی او را دید داستان خود را تعریف کرد. عالم گفت: برای تو توبه است ولی چون گناهت بسیار بزرگ است باید به فلان شهر بروی و بدست فلان پیامبر توبه کنی! او از عالم تشکر کرد و بار سفر را بست. در بین راه اجل او رسید و از دنیا

رفت. هرگاه شخصی بمیرد اگر از خوبان باشد دو فرشته رحمت روح او را بالا می‌برند و اگر از بدان باشد دو فرشته غضب روحش را می‌برند. این مرد که مُرد هم فرشتگان رحمت آمدند و هم فرشتگان غضب و ایندو باهم نزاع کردند. فرشتگان رحمت گفتند ما باید روحش را بالا ببریم زیرا او در راه توبه بوده است! و فرشتگان غضب گفتند ما باید روحش را ببریم زیرا او 100 نفر را کشته و هنوز توبه نکرده است. حکمیت نزد خدا بردند. خدا وحی کرد که ببینید به پیامبر نزدیکتر است یا به محل کشته شده‌ها! اندازه گرفتند و دیدند که یک‌و‌جوب به پیامبر نزدیکتر است! لذا فرشتگان رحمت، روحش را بالا بردند.

استقامت خباب الارت

وقتی خباب مسلمان شد، اربابش که زنی مشرک بود او را شکنجه می‌کرد و دستور می‌داد تا آهنی را گداخته و بر روی سرش قرار دهند. روزی خباب از این شکنجه اربابش به رسول خدا (ص) شکایت کرد. حضرت برایش دعا نمود. اتفاقاً آن زن سردرد شدیدی پیدا کرد بطوری که از شدت درد زوزه می‌کشید. به او گفتند اگر بخواهی خوب شوی باید سرت را با آهن داغ گرم کنند! او هم به خباب می‌گفت تا آهن گداخته بر سرش بگذارد.

پسر خباب از شیعیان علی بن ابیطالب (ع) بود. روزی عده‌ای از خوارج راه بر او گرفتند و با او درباره علی بن ابیطالب (ع) نزاع کردند و چون استقامت او را در ولایت علی بن ابیطالب (ع) دیدند، او را در حالی که قرآنی به گردن آویخته بود کنار نهر بردند و سر بریدند. سپس شکم زنش را که حامله بود پاره کردند و کودکش را کشتند و چند زن دیگر اکشتند.

«یکی از علماء می گوید: مشاهده کردم که هفته‌ای یکبار خانمی در حرم امیرالمؤمنین ع برای زنها استخاره می گیرد. من از یکی از خدام خواهش کردم که آن زن را نزد من بیاورد تا چند سؤال از او پرسم. خانم را نزد آوردند، از او پرسیدم: شما چگونه استخاره می گیرید؟ جواب داد: با تسبیح و با کمک حضرت ابوالفضل ع! وقتی از او توضیح خواستم، گفت: من زنی بیوه هستم که چند بچه دارم. از بی پولی چندبار تصمیم به اعمال ناشایست گرفتم، ولی هر بار منصرف شدم و تقوا پیشه نمودم. یک دفعه آخر خیلی بمن فشار آمد و دیگر نزدیک بودم که آلوده شوم ولی باز منصرف شدم و به حرم حضرت ابوالفضل ع رفتم و سه روز در آنجا اعتصاب غذا نمودم و از حضرت تقاضای کمک نمودم.

در عالم رؤیا حضرت عباس ع بمن فرمود: برو و در حرم پدرم امیرالمؤمنین ع برای زنها استخاره بگیر!

گفتم: من این کار را بلد نیستم!

فرمود: ما کمکت می کنیم. من هم هفته‌ای یک بار به اینجا می آیم و استخاره می گیرم و حضرت هم مطالبی که لازم است به افراد بگویم، بر زبانم جاری می کند. و مردم هم در عوض بمن مزد می دهند!»

داستان جوانی که از گذشته عبرت گرفت!

در زمان حکومت عبدالملک مروان، مرد تاجری بود که مردم او را به درستکاری و امانت می‌شناختند. و صاحبان کالا، اجناس خود را بطور امانت و به عنوان حق‌العمل کاری نزد وی می‌گذاشتند. اما در یکی از معاملات از مسیر درستی و امانت منحرف شد و خیانت نمود و طولی نکشید که مردم این خبر را شنیدند و آبروی چندین ساله او برباد رفت! مردم دیگر بطرف او نمی‌آمدند و او ورشکسته و زیان‌دیده شد. اما پسر این تاجر که جوانی فهمیده و بافراست بود، از این حادثه عبرت گرفت و تصمیم گرفت که از سرگذشت تلخ پدرش عبرت گرفته و هیچگاه خیانت نکند. او وارد بازار کار شد و پس از مدتی مردم به او اعتماد نمودند و با او معامله می‌کردند.

روزی افسری که همسایه آن تاجرزاده بود، نزدش آمد و گفت: من در حال رفتن به جنگ با روم هستم. احتمال دارد که دیگر زنده برنگردم. این ده هزار سکه طلا نزد تو امانت باشد. اگر برنگشتم، در مواقعی که همسر و بچه‌هایم محتاج هستند، به آنها بده و هزار سکه هم از این پولها مال خودت است! سپس آن افسر خداحافظی کرد و عازم نبرد شد. بعد از مدتی خبر کشته شدن او به خانواده‌اش رسید. تاجر ورشکسته و پدر تاجر فعلی که از ده هزار سکه اطلاع داشت، نزد پسر آمد و گفت: حال که صاحب این پولها کشته شده تو بیا و مقداری از اینها را بمن بده تا رونقی به زندگیم بدهم و بعداً آن را بتو برمی‌گردانم! پسر گفت: پدر! تو از خیانت و نادرستی به این وضع افتادی! بخدا قسم اگر اعضاء بدنم را قطعه قطعه کنند، من در امانت خیانت نخواهم کرد و اشتباه تو را تکرار نمی‌کنم!

وقتی زندگی بر خانواده افسر مقتول سخت شد، نامه‌ای به خلیفه نوشتند و درخواست کمک کردند ولی نتیجه‌ای نگرفتند. این جوان از این مسئله مطلع شد و فرزندان آن افسر را خواست و به آنها گفت: پدر شما برای همچو روزی مقداری سکه نزد من گذاشته است. و سفارش کرده که هزار سکه مال من باشد و بقیه را بشما برگردانم. آنها خوشحال شده و گفتند ما دو هزار سکه بتو می‌دهیم. جوان پولها را به آنان داد و آنان هم دوهزار سکه به او دادند. بعد از چندی خلیفه دستور

داد که از وضع آن خانواده تحقیق کردند و هنگامی که ازمایای امانت داری این جوان آگاه شد، دستور داد او را احضار نمودند و پُست خزانۀ داری را به او محوّل نمود!